



ژیل دلوزو فلیکس گتاری

رساله در باب کوچ گرشناسے:

ماشین جنگ

ژیل دلوز و فلیکس گتاری
رساله در باب کوچ‌گرشناسی: ماشین جنگ
(فصل ۱۲ از کتاب هزار فلات)
ترجمه عصب‌سنج
جلد اراهه‌ی کوچ‌گر، تمام‌چوب، التای، ۴-۵ قبل از میلاد
www.asabsanj.com
بهبمن ۹۶

اصل موضوعی ۱: ماشین جنگ نسبت به دستگاه دولت بیرونی است.

قضیه‌ی ۱: این بیرونیت ابتدا به وسیله‌ی اسطوره، حماسه، نمایش و بازی‌ها تصدیق می‌شود.

ژرژ دومزیل در تحلیل‌های قاطعش از اسطوره‌ی هندواروپایی نشان داده است که حاکمیت سیاسی، یا سلطه، دو سر دارد: جادوگر-پادشاه و حقوق‌دان-کشیش. پادشاه و کاهن، راج و برهنمن، رومولوس و نوما، وارونا و میترا، مستبد و قانون‌گذار، قیدگذار و سازمان‌دهنده. و بی‌تردید، این دو قطب لفظ به لفظ در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، همچون تار و روشن، خشن و آرام، سریع و سنگین، افضح و بانظم و ترتیب، «قید» و «عهد»، و الی‌آخر^۱ اما تقابل‌شان صرفاً نسبی است؛ آن‌ها دویه‌دو و به تناوب عمل می‌کنند، انگار نوعی تقسیم یک را بیان کنند یا خودشان وحدتی حاکم را تشکیل دهند. «توآمان آنتی‌تزی و مکمل، ضروری برای یکدیگر و در نتیجه بدون خصومت، بدون اسطوره‌ی تعارض: هر ویژگی بر یکی از سطوح یک ویژگی نظیر را بر سطح دیگر به‌طور خودکار فرامی‌خواند، و آن‌دو با هم میدان عملکرد را می‌فرسایند.» آن‌ها عناصر بنیادی یک دستگاه دولت هستند که با یک‌دو عمل می‌کند، تمایزهای دودویی را توزیع می‌کند و به یک محیط درونیت صورت می‌دهد. این یک مفصل‌بندی مضاعف است که از دستگاه دولت یک چینه می‌سازد.

ملاحظه خواهیم کرد که جنگ شامل این دستگاه نمی‌شود. یا این‌که دولت خشونت را در اختیار دارد که از راه جنگ عمل نمی‌کند: دولت بیش از جنگجو، پلیس و زندان‌بان استخدام می‌کند، دولت نه ارتشی دارد و نه نیازی به آن، دولت با تسخیر جادویی بی‌واسطه عمل می‌کند، «قبض می‌کند»، «مقید می‌سازد» و جلوی هر

1 Georges Dumezil, *Mitra-Varuna* (Paris: Gallimard, 1948) :

درباره‌ی *mutuum* و *nexum*، قید و قرارداد ر.ک. ص ۱۱۸-۱۲۴.

پیکاری را می‌گیرد؛ با این‌که دولت ارتشی دست‌وپا می‌کند، ولی ارتشی که یکپارچگی قضایی جنگ و سازماندهی کارکردی نظامی را پیش‌فرض می‌گیرد.^۲ به نظر می‌رسد ماشین جنگ فی‌نفسه به دستگاه دولت تقلیل‌ناپذیر باشد، بیرون از حاکمیتش، و مقدم بر قانونش: ماشین جنگ از جای دیگری می‌آید. *این‌درا، خدای جنگجو، همان‌قدر با وارونا تقابل ندارد که با میترا.*^۳ این‌درا نه دیگر به یکی از این‌دو تقلیل می‌یابد، و نه می‌تواند سومین‌شان باشد. او بیش‌تر به کثرت محض و بی‌حد و حصر، به دسته، به فوران امر فانی و توان دگردیسی می‌ماند. او درست همان‌طور که قید را باز می‌کند، به عهد پشت پا می‌زند. او غضب را در برابر تمهید، چابکی را در برابر سنگینی، راز را در برابر امر عمومی، توان را در برابر حاکمیت، و ماشین را در برابر دستگاه می‌گذارد. او به عدالتی دیگر گواهی می‌دهد، عدالتی گاه از جنس شقاوت فهم‌ناپذیر، ولی گاه از جنس ترحمی ناشناخته (چون او قیود را باز می‌کند...^۴). او بیش از هر چیز به روابطی دیگر با زنان و با حیوانات گواهی می‌دهد، زیرا او به جای آن‌که توزیع‌های دوتایی را بین «دولت‌ها» به اجرا گذارد، همه‌چیز را در روابط شدن می‌بیند: تمام یک حیوان‌شدن جنگجو، تمام یک زن‌شدن، که از دوگانگی‌های ضوابط و تناظرهای بین نسبت‌ها درمی‌گذرد. ماشین جنگ از هر لحاظ گونه‌ای غیر از دستگاه دولت، از ماهیتی دیگر و خاستگاهی دیگر است.

۲ دولت بر طبق قطب اولش (وارونا، اورانوس، رومولوس) با قید جادویی، توقیف یا تسخیر بی‌واسطه عمل می‌کند: دولت نمی‌جنگد، ماشین جنگ ندارد، «فقط مقید می‌سازد و بس». دولت بر طبق قطب دومش (میترا، زئوس، نوما) ارتشی را تصاحب می‌کند، اما هم‌زمان آن را تسلیم قواعدی نهادی و قضایی می‌کند که صرفاً قطعه‌ای از دستگاه دولت خواهد بود: از این‌رو، مریخی‌تی‌واز نه خدای جنگ، بلکه خدای «حقوق‌دان جنگ» است. ر.ک. دومزیل، *میتراوارونا*، ص ۱۱۳، ۱۴۸، ۲۰۲.

3 Dumezil, *Heur et Malheur du guerrier*, P.U.F.

۴ درباره‌ی نقش جنگجو به‌عنوان کسی که «از قید می‌رهاند» و در برابر قید جادویی و قرارداد قضایی می‌ایستد، ر.ک. دومزیل، *میتراوارونا*، ص ۱۲۴-۱۳۲. و رجوع کنید به تحلیل غضب در آثار دومزیل.

باید نمونه‌ی محدودی را در نظر بگیریم و به پیروی از نظریه‌ی بازی‌ها ماشین جنگ را با دستگاه دولت مقایسه کنیم. بیابید شطرنج و گو را از نظرگاه مهره‌های بازی، روابط بین مهره‌ها و فضای مربوط به هر یک در نظر بگیریم. شطرنج بازی دولت یا بازی دربار است، امپراتور چین شطرنج بازی می‌کرد. مهره‌های شطرنج رمزگذاری شده‌اند، آن‌ها ماهیتی درونی یا ویژگی‌هایی ذاتی دارند که حرکت‌هایشان، موقعیت‌ها و رویارویی‌هایشان از آن‌ها نشئت می‌گیرند. مهره‌ها کیفیت دارند؛ یک اسب باقی می‌ماند، یک سرباز سرباز، و یک فیل فیل. هر مهره به یک سوژه‌ی گفته می‌ماند که از قدرتی نسبی برخوردار است؛ و این قدرت‌های نسبی در یک سوژه‌ی گفتن با هم ترکیب می‌شوند، خود بازیکن شطرنج یا صورت درونیت بازی. از سوی دیگر، مهره‌های گو دانه‌ها، قرص‌ها، واحدهای حسابی ساده‌اند، و فقط کارکردی بی‌نام، جمعی یا مبتنی بر سوم‌شخص دارند: «این» حرکت می‌کند. «این» می‌تواند یک مرد، یک زن، یک کنه، یا یک فیل باشد. مهره‌های گو عناصر سرهم‌بندی ماشینی سوپزکتیونشده هستند، بدون هیچ ویژگی ذاتی مگر فقط ویژگی‌های موقعیتی. به این ترتیب، نسبت‌ها در این دو مورد خیلی با هم تفاوت دارند. مهره‌های شطرنج در محیط درونیت‌شان با یکدیگر و نیز با مهره‌های حریف تناظرهای یک‌به‌یک برقرار می‌کنند؛ کارکرد مهره‌ها ساختاری است. درحالی‌که یک مهره‌ی گو تنها یک محیط بیرونیت، یا محیطی از روابط عارضی با کهکشان‌ها، با منظومه‌ها دارد، که بر اساس این نسبت‌ها کارکردهای الحاقی یا کارکردهای موقعیتی، مثل مرزبندی، محاصره و تلاشی را محقق می‌کند. یک مهره‌ی گو به‌تنهایی می‌تواند به‌طور همزمان تمام یک منظومه را نابود سازد، درحالی‌که یک مهره‌ی شطرنج نمی‌تواند (یا صرفاً به‌طور در زمانی می‌تواند). در واقع، شطرنج یک جنگ است، اما جنگی نهادینه‌شده، قاعده‌مند و رمزگذاری شده، با طلایه، عقبه و زدوخوردها. اما جنگی بدون خط پیکار، بدون رویارویی و

عقب‌نشینی، در نهایت جنگی بدون نبرد مخصوص بازی گو است: استراتژی محض، درحالی‌که شطرنج یک نشانه‌شناسی^۵ است. آخر، فضا در این دو بازی اصلاً یکسان نیست: در شطرنج مسئله بر سر توزیع خود در فضایی بسته، و به این ترتیب رفتن از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر، اشغال حداکثر خانه‌ها با حداقل مهره‌ها است. در گو، مسئله بر سر توزیع خود در فضایی باز، نگه‌داشتن آن فضا و حفظ امکان ظهور ناگهانی در هر نقطه‌ای است: حرکت از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر نمی‌رود، بلکه دائمی می‌شود، بی‌هدف یا مقصد، بدون رفتن و آمدن. فضای «صاف» گو، در مقابل فضای «مخطط» شطرنج. نوموس گو در مقابل دولت شطرنج، نوموس در مقابل پولیس. فرقی این است که شطرنج فضا را رمزگذاری و رمزگشایی می‌کند، درحالی‌که گو طور دیگری عمل می‌کند و فضا را قلمروگذاری و قلمروزایی می‌کند (تبدیل خارج به قلمرویی در فضا؛ تحکیم آن قلمرو با ساختن یک قلمرو مجاور ثانوی؛ قلمروزایی از دشمن با تلاشی قلمروش از درون؛ قلمروزایی از خود با تبری جستن، با رفتن به جایی دیگر...). عدالتی دیگر، حرکتی دیگر، فضازمانی دیگر.

«آن‌ها چون تقدیر سرمی‌رسند، بی‌دلیل، بی‌علت، بی‌ملاحظه، بی‌بهبانه...» «قابل فهم نیست آن‌ها چگونه به دل پایتخت نفوذ کردند، در هر حال این‌جایند و انگار هر روز صبح تعدادشان بیشتر می‌شود...» لوک دو هوش اسطوره‌ای باتوبی را برملا کرده است که ما را به همین شاکله بازمی‌گرداند: کنگلو، امپراطور بومی، سازمان‌دهنده‌ی کارهای بزرگ، آدمی از عوام و از پلیس، خواهران ناتنی‌اش را به بیدی شکارچی می‌دهد که امپراطور را یاری و بعد ترک می‌کند. پسر بیدی که انسانی رازدار است، به پدرش ملحق می‌شود، اما برای این‌که از بیرون بازگردد، با آن چیز غیرقابل‌تصور، با یک ارتش، تا کنگلو را بکشد و دولتی جدید تشکیل

دهد...^۶ «بین» دولت جادویی-استبدادی و دولت قضایی که از نهادهی نظامی تشکیل می‌شود، اخگر ماشین جنگ را می‌بینیم که از بیرون سر می‌رسد.

از نظرگاه دولت، اصالت انسان جنگ و عجیب‌گریبی‌اش ضرورتاً به صورتی منفی ظاهر می‌شود: بلاهت، کژریختی، جنون، نامشروعیت، غضب، گناه... دوزمیل «گناهان» سه‌گانه‌ی جنگجو را در سنت هندواروپایی تحلیل می‌کند: علیه شاه، علیه کشیش، علیه قوانین ناشی از دولت (چه یک سرپیچی جنسی باشد که در توزیع زنان و مردان مصالحه می‌کند، چه حتی خیانت به قوانین جنگ باشد که دولت وضع می‌کند).^۷ جنگجو در موقعیت خیانت به همه‌چیز، از جمله به کارکرد نظامی قرار دارد، یا در موقعیت نفهمیدن هیچ چیز. پیش می‌آید که تاریخ‌نگاران بورژوازی یا شوروی این سنت منفی را پیشه کنند و توضیح دهند که چنگیزخان هیچ نمی‌فهمد: او پدیده‌ی دولتی را «نمی‌فهمد»، او پدیده‌ی شهری را «نمی‌فهمد». گفتنش آسان است. مهم این است که بیرونیت ماشین جنگ نسبت به دستگاه دولت خود را همه‌جا آشکار می‌کند، اما دشوار به فهم درمی‌آید. کافی نیست تأیید کنیم که ماشین جنگ نسبت به دستگاه بیرونی است، باید به فهم خود ماشین جنگ به‌عنوان صورت محض بیرونیت دست یابیم، درحالی‌که دستگاه دولت سازنده‌ی صورت درونیت است که آن را از سر عادت الگو قرار می‌دهیم، یا عادت داریم با ملاک آن ببندیشیم. همین توان عارضی ماشین جنگ که در برخی شرایط تمایل دارد با یکی از دو سر دستگاه

۶ لوک دو هوش در پادشاه مست یا خاستگاه دولت در مقابل راز ژست‌های بیدی و پسرش، بر ویژگی عمومی ژست‌های کونگولو تأکید می‌کند؛ بیدی در ملاً عام می‌خورد، درحالی‌که کونگولو و پسرش هنگام خوردن پنهان می‌شوند. بعداً نسبت اساسی ماشین جنگ با راز را خواهیم دید، همان‌قدر از نظرگاه اصل که از نظرگاه پیامدها: جاسوسی، استراتژی، دیپلماسی. شارحین اغلب بر این نسبت تأکید کرده‌اند.

Le roi ivre ou l'Origine de l'Etat (Paris: Gallimard, 1972).

7 Dumézil, *Mythe et épopée*, Gallimard, II, pp. 17-19

برای تحلیل سه‌گانه در مورد ایندرا خدای هندی، استارکاتروس قهرمان اسکاندیناوی و هرکول خدای یونانی ر.ک.

Heur et Malheur du Guerrier.

دولت قاطی شود، همه چیز را پیچیده می‌کند. گاهی با خشونت جادویی دولت، و گاهی با نهاد نظامی دولت قاطی می‌شود. برای نمونه، ماشین جنگ سرعت و رازپوشی را ابداع می‌کند؛ اما با این حال سرعت و رازی وجود دارد که رابطه‌ای نسبی و ثانوی با دولت دارد. پس این خطر بزرگ وجود دارد که رابطه‌ی ساختاری مابین دو قطب حاکمیت سیاسی، و نیز رابطه‌ی پویای این دو قطب با توان جنگ یکی پنداشته شود. دومزیدل به تبار پادشاهان روم اشاره می‌کند: رابطه‌ی رومولوس با نوما که در طول یک سری طولانی، با متغیرها و تناوب بین این دو سنخ حکمران به یک اندازه مشروع باز تولید می‌شود؛ اما همچنین رابطه با یک «پادشاه بد»، تولوس هوستیلیوس [تولوس متخاصم]، تارکینیوس سوپربوس [تارکینیوس متکبر]، قیام جنگجو در مقام شخصیتی آشوب‌گر و نامشروع.^۸ می‌توانیم به پادشاهان شکسپیر هم استناد کنیم: حتی خشونت، جنایت‌ها و انحراف‌ها تبار دولت را از تولید پادشاهان «خوب» باز نمی‌دارند؛ اما شخصیتی آشوب‌گر همچون ریچارد سوم سر می‌خورد که از همان آغاز قصدش را از ابداع دوباره‌ی ماشین جنگ و تحمیل خط آن اعلام می‌کند (او، کژریخت، دغل‌باز و خیانت‌کار است، او مدعی «هدفی مخفی» است که با فتح قدرت دولت کاملاً فرق دارد و ادعای رابطه‌ای دیگر با زنان را دارد). خلاصه، هرآینه فوران توان جنگ با تبار سلطه‌ی دولت خلط می‌شود، همه چیز مغشوش می‌گردد و ما می‌توانیم ماشین جنگ را تنها از رهگذر گونه‌های امر منفی بفهمیم، چون نمی‌گذاریم هیچ چیز بیرونی خود دولت بماند. اما ماشین جنگ که به محیط بیرونیش بازگشته است، از گونه‌ای دیگر، از ماهیتی دیگر و خاستگاهی دیگر به نظر می‌رسد. باید بگوییم که ماشین جنگ بین دو سر دولت، بین این دو مفصل‌بندی قرار می‌گیرد که برای گذر از یک سر به سر دیگر ضروری است. اما ماشین جنگ، «بین» این دو، حتی اگر

۸ دومزیدل در میتراوونا، ص ۱۳۵، خطرها و علت‌های این خلط را که می‌تواند ناشی از متغیرهای اقتصادی باشد تحلیل می‌کند. ر.ک. ص ۱۵۳، ۱۵۹.

فانی یا حتی آتشین باشد، در هر صورت تقلیل‌ناپذیری‌اش را در این نمونه تأیید می‌کند. دولت به خودی خود هیچ ماشین جنگی ندارد؛ دولت صرفاً یک ماشین جنگ را به صورت نهاد نظامی تصاحب خواهد کرد و ماشین جنگ دائماً دولت را با مسائل روبه‌رو خواهد کرد. بدگمانی دولت‌ها به نهاد نظامی‌شان از همین جا ناشی می‌شود، از آن‌رو که نهاد نظامی یک ماشین جنگ عارضی را به ارث می‌برد. کلازویتس از این موقعیت عمومی پیش‌آگاهی دارد و وقتی جریان جنگ مطلق را ایده‌ای تلقی می‌کند که دولت‌ها بر حسب نیازهای سیاست‌شان به‌طور جزئی تصاحب می‌کنند و در رابطه با آن «رساناها»ی کمابیش خوبی هستند.

به نظر می‌رسد انسان جنگ که بین دو قطب حاکمیت سیاسی گیر افتاده است، منسوخ، محکوم، بدون آینده و به غضبی که بر خودش روا می‌دارد فروکاسته شده باشد. اخلاف هرکول، آشیل و سپس آژاکس هنوز آن قدر نیرو دارند تا استقلال‌شان از آگاممنون، انسان دولت قدیم را تأیید کنند، اما در برابر اولیس، انسان دولت نوظهور مدرن، یا نخستین انسان دولت مدرن کاری از دست‌شان ساخته نیست. و اولیس است که ارتش آشیل را به ارث می‌برد، تا صرفاً آن را برای مقاصد دیگر به کار برد و آن را تابع قوانین دولت کند، و نه آژاکس که به‌دست الهه‌ای محکوم شد که به مبارزه طلبیده و در برابرش مرتکب گناه شده بود.^۹ هیچ‌کس بهتر از کلاست این موقعیت انسان جنگ را توأمان غریب و محکوم‌شده به تصویر نکشیده است. آشیل در پانته‌زلیه پیشاپیش از قدرتش جدا شده است: ماشین جنگ طرف آموزنی‌ها رفته است، مردان‌زنانی بی‌دولت که عدالت، دین و عشق‌هایشان در حالتی منحصراً جنگی سازمان یافته است. ناگهان سروکله‌ی اخلاف سکایی‌ها، آموزنی‌ها

۹ درباره‌ی آژاکس و تراژدی سوفوکل رجوع کنید به تحلیل ژان استاروبینسکی در کتاب سه غضب. استاروبینسکی مسئله‌ی ماشین و دولت را مفصل مطرح می‌کند.

چون صاعقه پیدا می‌شود، «بین» دو دولت، یونانی‌ها و تروایی‌ها. آن‌ها در مسیرشان همه چیز را روبیدند. آشیل خود را در برابر همزادش پاتنه‌زبله می‌یابد. و آشیل در پیکار پرابهامش نمی‌تواند خود را از ازدواج با ماشین جنگ یا از عشق ورزیدن به پاتنه‌زبله، و بدین ترتیب از خیانتی توأمان به آگاممنون و اولیس باز دارد. و با این حال آشیل پیشاپیش به قدر کافی به دولت یونانی تعلق دارد که پاتنه‌زبله به نوبه‌ی خود نمی‌تواند با او رابطه‌ی شورمندی از جنس جنگ را آغاز کند مگر خودش به قانون جمعی مردمش خیانت کند، قانون دسته‌ای که «انتخاب» دشمن و ورود به روابط یک‌به‌یک یا تمایزهای دوه‌دو را ممنوع می‌کند.

کلايست در تمام آثارش به ستایش از ماشین جنگ می‌نشیند، و در نبردی از آغاز واگذار شده، آن را در برابر دستگاه دولت قرار می‌دهد. بی‌تردید آرمینوس جلودار ماشین جنگی ژرمنی است که از نظم امپراطوری متفقین و از ارتش می‌گسلد و برای همیشه در برابر دولت رومی می‌ایستد. اما شاهزاده‌ی هامبورگ تنها در رویا به سر می‌برد و به خاطر موفقیت در نافرمانی از قانون دولت محکوم می‌شود. ماشین جنگ کولهاس نیز دیگر نمی‌تواند چیزی بیش از ماشین جنگ راهزنی باشد. آیا این تقدیر ماشین جنگ است که هنگام پیروزی دولت، بین این دو گزینه گیر بیفتد: یا دیگر چیزی جز ارگان منضبط و نظامی دستگاه دولت نباشد، یا علیه خودش بشورد و به ماشین یک خودکشی مضاعف برای مرد و زنی منزوی بدل شود؟ گوته و هگل، در مقام دو اندیشمند دولت، کلايست را یک هیولا می‌بینند، و کلايست پیشاپیش باخته است. با وجود این چرا غریب‌ترین مدرنیته با کلايست همراه می‌شود؟ زیرا عناصر آثارش راز، سرعت و تأثیر [یا عاطفه] هستند.^{۱۰} و راز نزد کلايست دیگر محتوایی در فرم یا صورت بیرونیت نیست، برعکس، خودش یک صورت می‌شود و

۱۰ مضامینی که ماتيو کریبر در پژوهشی منتشر شده درباره‌ی کلايست تحلیل کرده است.

با صورت بیرونیت که همواره خارج خودش است، یکی می‌گردد. به همین منوال، احساسات از درونیت یک «سوژه» جدا می‌شوند تا به نحوی خشونت‌بار در محیط بیرونیت محض فرافکنده شوند که سرعتی باورنکردی، یا نیرویی پرتابی به آن‌ها می‌بخشد: عشق یا نفرت، که دیگر نه احساس‌ها بلکه عواطف هستند. و این عواطف به همان اندازه زن‌شدن، حیوان‌شدن جنگجو، (خرس، ماده‌سگ‌ها) هستند. عواطف همچون خدنگ از بدن عبور می‌کنند، آن‌ها سلاح جنگ‌اند. سرعت قلمروزدایی عاطفه. حتی رویاها (رویا‌های شاهزاده‌ی هامبورگ یا پانت‌زیله) بیرونی شده‌اند، به‌واسطه‌ی سیستمی از تقویت‌گاه‌ها و ملزومات، با پیوندهایی عارضی که به ماشین جنگ تعلق دارند. حلقه‌های شکسته. این عنصر بیرونیت، که بر همه چیز سیطره دارد، که کلاسیست در ادبیات ابداع می‌کند، که او نخستین مبدع آن است، ریتمی نو به زمان خواهد بخشید، توالی بی‌پایان کاتاتونی‌ها یا ناپدید‌ی‌ها، درخشش‌ها یا شتاب‌ها. کاتاتونی یعنی: «این عاطفه بیش‌ازحد برای من قوی است»، و یک درخشش یعنی: «قدرت این عاطفه مرا با خود می‌برد»، به‌نحوی که خود اکنون هیچ نیست جز شخصیتی که ژست‌ها و هیجان‌اتش چه‌بسا حتی تا سرحد مرگ سوژکتیو‌زدایی شده‌اند. فرمول شخصی کلاسیست این است: سلسله دوره‌های جنون و کاتاتونی‌های منجمد که هیچ درونیت سوژکتیوی در آن باقی نمی‌ماند. شرق حضور زیادی در کلاسیست دارد: جنگجوی ژاپنی که تا ابد بی‌تحرک است، که سپس حرکت خیلی فرزی می‌کند تا دیده شود. بازیکن گو. هنر مدرن چیزهای بسیار زیادی را مرهون کلاسیست است. گوته و هگل در قیاس با کلاسیست پیر هستند. آیا می‌توانست این‌طور باشد که در لحظه‌ای که ماشین جنگ دیگر وجود ندارد و مغلوب دولت شده است، حداکثر تقلیل‌ناپذیری‌اش را نشان دهد و در ماشین‌های اندیشیدن، عشق‌ورزیدن، مردن یا آفریدن پراکنده شود که نیروهای حیاتی و انقلابی را در اختیار دارند که می‌توانند دولت غالب را زیر سؤال ببرند؟ آیا در همین حرکت است که ماشین جنگ

پیشاپیش پشت سر گذاشته شده، محکوم یا تصاحب شده است، و صورت‌های جدید به خود می‌گیرد، متحول می‌شود و همزمان تقلیل‌ناپذیری و بیرونیتش را تأیید می‌کند: صف‌آرایی آن محیط بیرونیت محض که انسان باختری دولت، یا اندیشمند شرقی مدام تقلیلش می‌دهد؟

مسئله‌ی ۱. آیا راهی برای دفع صورت‌گیری یک دستگاه دولت (یا هم‌ارزهایش در یک گروه) وجود دارد؟

قضیه‌ی ۲. قوم‌شناسی نیز به همان اندازه بیرونیت ماشین جنگ را تأیید می‌کند (در بزرگداشت یاد پی‌یر کلاسترس).

جوامع بدوی قسمت‌بندی‌شده را اغلب جوامعی بدون دولت تعریف کرده‌اند، یعنی جوامعی که ارگان‌های متمایز قدرت در آن ظاهر نمی‌شوند. اما نتیجه‌گیری شده است که این جوامع به درجه‌ای از توسعه‌ی اقتصادی یا به سطحی از متفاوت‌شدن سیاسی نرسیده‌اند که صورت‌گیری دستگاه دولت را ممکن و اجتناب‌ناپذیر کنند: از آن پس بدویان دستگاهی چنین پیچیده را «نمی‌فهمند». جذابیت اصلی تزه‌های پی‌یر کلاسترس گسستن از این بن‌انگاره‌ی تکامل‌گرایانه است. او نه تنها تردید دارد که دولت محصول یک توسعه‌ی اقتصادی قابل واگذاری باشد، بلکه می‌پرسد آیا جوامع بدوی دغدغه‌ی بالقوه‌ی آن را ندارند که هیولایی را که بدویان فرضاً نمی‌فهمند دفع کنند و پس بزنند. هدف شمار مشخصی از مکانیسم‌های اجتماعی بدوی دفع صورت‌گیری دستگاه دولت یا ناممکن‌ساختن این صورت‌گیری است، حتی اگر این مکانیسم‌ها آگاهانه فهم نشوند. یقیناً جوامع بدوی رئسایی داشته‌اند. اما دولت را نه وجود رئسا، بلکه تداوم یا ابقاء ارگان‌های قدرت تعریف می‌کند. دغدغه‌ی دولت ابقاء است. از این‌رو، برای تبدیل رئیس به دولت‌مرد به نهادهای خاصی نیاز است،

اما برای جلوگیری از تبدیل رئیس به دولت‌مرد به همان اندازه به مکانیسم‌های جمعی پراکنده نیاز است. مکانیسم‌های دفع‌کننده یا بازدارنده بخشی از ریاست‌اند و دستگاهی متمایز از خود بدن اجتماعی را از تبلور بازمی‌دارند. کلاسترس این موقعیت رئیس را توصیف می‌کند، کسی که هیچ سلاح نهادینه‌ای غیر از حیثیت، هیچ ابزاری غیر از اقتناع، هیچ قاعده‌ی دیگری غیر از پیش‌آگاهی او از امیال گروهش ندارد: رئیس بیش‌تر به یک رهبر یا یک ستاره شبیه است تا به یک مرد قدرت، و همواره در خطر انکار یا طرد از جانب مردمش قرار دارد. اما علاوه بر آن، کلاسترس جنگ در جوامع بدوی را مطمئن‌ترین مکانیسمی قلمداد می‌کند که بر علیه صورت‌گیری دولت قد علم کرده است: زیرا جنگ تفرقه و قسمت‌بندی گروه‌ها را حفظ می‌کند و خود جنگجو در فرایند انباشت دلاوری‌هایی گیر می‌افتد که او را به سوی انزوا و مرگی باحیثیت اما بی‌قدرت سوق می‌دهد.¹¹ بنابراین کلاسترس می‌تواند با واژگونی قضیه‌ی بنیادی، قانون طبیعی را بازپس‌گیرد: درست همان‌طور که هابز به‌خوبی می‌دید که دولت بر ضد جنگ است، پس جنگ نیز بر علیه دولت است و آن را ناممکن می‌سازد. نباید نتیجه گرفت که جنگ وضعی طبیعی است بلکه حالتی از وضعی اجتماعی است که دولت را دفع و از آن جلوگیری می‌کند. جنگ بدوی همان‌قدر که دولت را تولید نمی‌کند از آن مشتق هم نمی‌شود. و همان‌قدر خودش را با دولت شرح نمی‌دهد که با مبادله شرح نمی‌دهد: جنگ فارغ از این‌که از مبادله مشتق شود، حتی به‌عنوان جوازی برای شکستش، مبادلات را محدود می‌کند و آن‌ها

11 Pierre Clastres, *La société contre l'Etat*, Ed. de Minuit; "Archéologie de la violence" et "Malheur du Guerrier sauvage" in *Libre I et II*, Patoy.

کلاسترس در این واپسین کتاب، سرنوشت جنگجو را در جامعه‌ی بدوی به تصویر می‌کشد و مکانیسمی را تحلیل می‌کند که مانع از تمرکز قدرت می‌شود (موس نیز به همین منوال نشان داده است که پاتلج مکانیسمی بود که از تمرکز ثروت جلوگیری می‌کرد).

را در چارچوب «متفقین» حفظ می‌کند، کاری که مانع از آن می‌شود که مبادلات عاملی دولتی شوند و گروه‌ها را در هم ممزوج کنند.

اهمیت این تز قبل از هر چیز توجه به مکانیسم‌های جمعی بازداری است. ممکن است این مکانیسم‌ها ظریف باشند و همچون خردمکانیسم‌ها عمل کنند. می‌توان این را در پدیده‌های گروهی یا دسته‌ای به خوبی دید. مثلاً ژک مونیه، در مورد دارودسته‌های کودکان خیابانی در بوگوتا، سه راه را ذکر می‌کند که رهبر را از کسب قدرتی پایدار بازمی‌دارد: اعضای دسته گرد هم جمع می‌شوند و فعالیت دزدی‌شان را با غنایمی جمعی به اشتراک می‌گذارند، اما برای خوردن یا خوابیدن متفرق می‌شوند و با هم نمی‌مانند؛ از سوی دیگر و مهم‌تر از همه، هر عضو دسته با یک، دو یا سه عضو دیگر جفت‌وجور می‌شود، طوری که در صورت وجود مخالفت با رهبر دسته تنها نمی‌ماند، بلکه متفق‌هایش را با خود می‌آورد، کسانی که ملحق‌شدن‌شان در ترک گروه، خطر تلاشی کل آن را در پی خواهد داشت؛ سرانجام، محدودیت سنی پراکنده‌ای وجود دارد، و یک عضو حدود پانزده سالگی ناچار به ترک گروه می‌شود.^{۱۲} برای فهم این مکانیسم‌ها باید از بینش تکامل‌گرایانه‌ای که از گروه‌ها یا دسته‌ها یک صورت اجتماعی ابتدایی و نه‌چندان سازمان‌یافته می‌سازد تبری بجویم. ریاست حتی در گروه‌های حیوانات نیز مکانیسم پیچیده‌ای است که به قوی‌ترین ترفیع نمی‌بخشد، بلکه بیشتر مانع از برقراری قدرت‌های پایدار به نفع

12 Jacques Meunier, *Les gamins de Bogota* (Paris: Lattes, 1977), p. 159

فصل «اخاذی برای تفرق» و در صورت نیاز ص ۱۷۷: «کودکان خیابان‌گرد دیگر به وسیله‌ی بازی پیچیده‌ی آزارها و سکوت‌ها این ایده به آن‌ها رسوخ می‌کند که باید دسته را ترک کنند.» مونیه تأکید می‌کند بر این که سرنوشت عضو قبلی تا چه حد به خطر افتاده است: نه فقط به دلایل مربوط به سلامتی، بلکه به این خاطر که با «زیرین‌جهان» یکپارچه می‌شود، زیرین‌جهانی که برای او جامعه‌ای بیش‌ازحد سلسله‌مراتبی، بیش‌ازحد مرکزیت‌یافته، بیش‌ازحد معطوف به مرکز حول ارگان‌های قدرت است (ص ۱۷۸). درباره‌ی دسته‌های کودکان ر.ک. رمان ژرژ آمادو، Amado, *Capitaines des sables*, Gallimard.

بافتی از مناسبات درون‌ماندگار می‌شود.^{۱۳} به همین ترتیب می‌توانیم به آسانی صورت «اشرافیت» را با صورت «جامعه‌پذیری» نزد تکامل‌یافته‌ترین مردمان مقایسه کنیم: گروه‌های اعیان به دارودسته نزدیک‌ترند و بیش‌تر با انتشار حیثیت عمل می‌کنند تا این‌که مانند گروه‌های اجتماعی با ارجاع به مراکز قدرت (پروست این عدم تناظر ارزش‌های اشرافی و ارزش‌های اجتماعی را به خوبی نشان داده است). اوژن سوی اشرافی و شیک‌پوش که قانون‌گذاران او را به خاطر رفت‌وآمد با خانواده‌ی اورلئان سرزنش می‌کردند، می‌گفت: «من طرف خانواده نیستم. من طرف جمع دسته‌ام». دسته‌ها و گروه‌ها از سنخ ریزوم هستند و در مقابل سنخ شاخه‌شاخه‌ای قرار می‌گیرند که پیرامون ارگان‌های قدرت متمرکز می‌شوند. به همین خاطر دسته‌ها در کل، حتی دسته‌های راهزنی یا اعیانی، دگردیسی‌های یک ماشین جنگ‌اند که از لحاظ صوری با هر دستگاه دولت یا هم‌ارز آن فرق دارد، با آن‌ها که برعکس به جوامع مرکزیت‌یافته ساختار می‌بخشند. یقیناً نخواهیم گفت که انضباط مخصوص ماشین جنگ است: وقتی دولت ارتش‌ها را تصاحب می‌کند، انضباط به خصلت بایسته‌ی ارتش‌ها بدل می‌شود؛ اما ماشین جنگ پاسخگوی قواعد دیگری است. قطعاً نمی‌گوییم که این قواعد بهترند، بلکه می‌گوییم به بی‌انضباطی بنیادین جنگجو، به زیر سؤال بردن سلسله‌مراتب، به اخاذی دائمی به خاطر طرد و خیانت، به معنای بسیار حساسی از افتخار جان می‌بخشند که همگی دیگر بار مانع از صورت‌گیری دولت می‌شوند.

با این حال چه چیز باعث می‌شود این‌تر کاملاً قانع‌کننده نباشد؟ از کلاستر پیروی می‌کنیم وقتی نشان می‌دهد که دولت را نه توسعه‌ی نیروهای تولیدی توضیح می‌دهد نه متفاوت‌شدن نیروهای سیاسی. این دولت است که، برعکس، اقدام به

13 S. Bernstein, "La dominance sociale chez les primates", in *La Recherche* no. 91, juillet 1978.

کارهای بزرگ، ساختن مازادها و سازمان‌دهی کارکردهای عمومی منتاظر را ممکن می‌سازد. دولت تمایز بین حکمرانان و حکمروندگان را ممکن می‌سازد. حتی با توسل به دیالکتیک نمی‌فهمیم دولت چگونه با آنچه آن را فرض می‌گیرد توضیح داده می‌شود. به نظر می‌رسد دولت یک ضرب به صورتی امپراطوری سربرآورد و به عوامل پیشرو وابسته نباشد. ظهور ناگهانی دولت مثل یک فکر بکر است، تولد آتن. به همان اندازه از کلاسترس پیروی می‌کنیم وقتی نشان می‌دهد که ماشین جنگ بر ضد دولت هدایت می‌شود، خواه بر ضد دولت‌های بالقوه‌ای که ماشین جنگ پیشاپیش صورت‌گیری‌شان را دفع می‌کند، خواه بر ضد دولت‌های بالفعلی که ماشین جنگ می‌خواهد تخریب‌شان کند. در واقع، ماشین جنگ مسلماً در سرهم‌بندی‌های «بربری» جنگجویان کوچ‌گر کامل‌تر محقق می‌شود تا در سرهم‌بندی‌های وحشی جوامع بدوی. در هر حال تردیدی نیست که جنگ دولتی به وجود آورد، یا دولت نتیجه‌ی جنگی باشد که فاتحانش به همین دلیل قانون جدیدی را بر مغلوبین تحمیل کردند، زیرا سازمان‌دهی ماشین جنگ بر ضد صورت‌دولت، چه بالفعل و چه مجازی، هدایت می‌شود. دولت را همان‌قدر با نتیجه‌ی جنگ لحاظ می‌کنیم که با پیشرفت نیروهای اقتصادی یا سیاسی. پی‌یر کلاسترس شکاف را همین‌جا حفر می‌کند: بین جوامع ضددولتی اصطلاحاً بدوی و جوامع دولتی اصطلاحاً هیولالوش که دیگر نمی‌دانیم چگونه صورت می‌گیرند. مسئله‌ی «بندگی خودخواسته» به شیوه‌ی لائوئی کلاسترس را مجذوب خود می‌کند: مردم چگونه خواهان بندگی بودند یا به آن میل می‌ورزیدند، بندگی‌ای که به احتمال زیاد همچون پیامد جنگی ناخواسته و ناگوار بر سرشان آمد؟ آن‌ها با این حال مکانیسم‌های ضددولتی را در اختیار داشتند: پس چرا و چگونه دولت؟ چرا دولت پیروز شد؟ پی‌یر کلاسترس هر چه در این مسئله عمیق‌تر

شد، انگار بیشتر خود را از وسایل حل کردن آن محروم می‌کرد.^{۱۴} او می‌خواست از جوامع بدوی یک شالوده، موجودیتی خودسنده بسازد (او بر این نکته بسیار پافشاری می‌کرد). کلاسترس از بیرونیت صوری این جوامع استقلالی واقعی ساخت. بدین ترتیب، او تکامل‌گرا باقی ماند و وضعی طبیعی به دست داد. به‌زعم او این وضع طبیعی، به‌جای این‌که مفهومی محض باشد، واقعیتی تماماً اجتماعی بود، و این تکامل، به‌جای این‌که توسعه باشد، تحولی ناگهانی بود. زیرا از یک سو، دولت ناگهان کاملاً صورت گرفته سربرمی‌آورد، و از سوی دیگر جوامع ضددولتی برای دفع دولت و جلوگیری از ظهورش مکانیسم‌های بسیار خاصی را به کار می‌برند. به باور ما این دو قضیه خوب‌اند، اما پیوندشان معیوب است. شاکله‌ای قدیمی: «از طایفه‌ها به امپراطوری‌ها» یا «از دسته‌ها به سلطنت‌ها»... اما هیچ چیز به ما نمی‌گوید که به این معنا تکاملی در کار بوده است، زیرا دسته‌ها و طوایف به اندازه‌ی امپراطوری‌ها و سلطنت‌ها سازمان‌یافته هستند. هرگز با حفر شکافی بین این دو ضابطه از این فرضیه‌ی تکامل نمی‌گسلیم، یعنی، با دادن نوعی خودبستگی به دسته‌ها و ظهوری هرچه معجزه‌آسوتر و هیولایی‌تر به دولت.

باید بگوییم که دولت همیشه وجود داشته است، و بسیار کامل، بسیار صورت گرفته. هرچه دیرین‌شناسان اکتشاف‌های بیشتری انجام می‌دهند، امپراطوری‌های بیشتری کشف می‌کنند. فرضیه‌ی اورشهر درست به نظر می‌رسد:

14 Clastres, *La société contre l'Etat*, p. 170:

«ظهور دولت شکاف مکان‌نگارانه‌ی عظیمی بین بشر بدوی و بشر متمدن ایجاد کرد؛ این ظهور ورطه‌ای زایل نشدنی را حک کرد که همه چیز ورای آن تغییر کرد، زیرا زمان به تاریخ بدل شد». کلاسترس برای تشریح این ظهور ابتدا به عاملی جمعیت‌شناختی اشاره می‌کند («اما بی‌این‌که جبرگرایی اقتصادی را به‌جای جبرگرایی جمعیت‌شناختی بشانند»، ص ۱۸۰)، و نیز رقابت احتمالی ماشین جنگ (؟)؛ یا به شیوه‌ی غیرمنتظره‌تر، نقش غیرمستقیم نوعی پیام‌رسانی [نبوت] که ابتدا علیه «رنسا» هدایت می‌شود و نوع بسیار تازه‌ای از قدرت را تولید می‌کند. اما بی‌شک نمی‌توان راحل‌های مفصل‌تری را که کلاسترس برای این مسئله یافته است پیش‌داوری کرد. درباره‌ی نقش احتمالی پیام‌رسانی ر.ک.

Helene Clastres, (*La terre sans mal, le prophetisme tupi-guarani*) Paris: Editions du Seuil, 1975.

«دولت آشکارا به دورترین اعصاب انسانیت برمی‌گردد». به سختی می‌توان جوامعی بدوی را تصور کرد که در حواشی یا در مناطق بد اداره شده با دولت‌های امپراطوری در تماس نبوده باشند. اما فرضیه‌ی معکوسش اهمیت بیش‌تری دارد: این‌که خود دولت همیشه در رابطه با یک خارج بوده و جدا از این رابطه غیرقابل‌فهم است. قانون دولت نه قانون همه یا هیچ (جوامع دولتی یا جوامع ضددولتی)، بلکه قانون درون و بیرون است. دولت حاکمیت است. اما حاکمیت تنها بر آن چیزی حکم می‌راند که می‌تواند آن را درونی و به طور محلی تصاحب کند. نه تنها هیچ دولت کلی وجود ندارد، بلکه خارج دولت‌ها نیز به «سیاست خارجی»، یعنی به مجموعه‌ای از مناسبات مابین دولت‌ها تقلیل نمی‌یابد. خارج توأمان در دو جهت ظاهر می‌شود: ماشین‌های عظیم جهانی که در لحظه‌ای مشخص بر سرتاسر اکومنون^{۱۵} انشعاب می‌یابند و در رابطه با دولت‌ها از خودآئینی بسیاری بهره می‌برند (مثل تشکیلات تجاری از نوع «چندملیتی»، یا مجموعه‌های صنعتی، یا حتی تشکل‌های دینی مثل مسیحیت‌گرایی، اسلام‌گرایی، برخی جنبش‌های نبوت‌گرا یا میسحاباور، و نظایر آن)؛ اما همچنین سازوکارهای محلی دسته‌ها، حاشیه‌ها و اقلیت‌ها که پیوسته حقوق جوامع قسمت‌بندی‌شده را بر ضد ارگان‌های قدرت دولتی تأیید می‌کنند. امروزه جهان مدرن می‌تواند تصاویری خصوصاً توسعه‌یافته از این دو جهت‌گیری به ما بدهد: ماشین‌های جهان‌روای جهانی، اما همچنین یکجور نوبدوی‌گرایی، یک جامعه‌ی قبيله‌ای جدید، آن‌طور که مارشال مک‌لوهان توصیف می‌کند. این جهت‌گیری‌ها به

^{۱۵} ecumene یا ecumenon در یونانی به معنای «دارای سکنه» است، لفظی که برای جهان پیرامون، جهان مسکون و قابل سکونت به کار می‌رفت. این لفظ که اساساً به معنای دورتادور کروی زمین است، در نقشه‌برداری اواخر دوران باستان و قرون وسطی نامی بود که به نقشه‌ی جهان اطلاق می‌شد. در دوران مدرن به تمدن‌ها یا ادیانی همچون مسیحیت که وحدت‌بخشی و مشارکت همه‌ی فرقه‌ها و فرهنگ‌ها در سرتاسر جهان را هدف قرار می‌دهند، تمدن‌های جهان‌روا می‌گویند. در این مفهوم‌پردازی اکومنون به تمامی فضاهاهایی می‌گویند که موجودات زنده در عالم اشغال کرده‌اند و در آن‌ها منزل گزیده یا ساکن شده‌اند. از این‌رو، واژه‌ی جهان‌روا را به‌عنوان صفت این اسم برگزیدیم. م. ف.

یک اندازه در تمام ساحت‌های اجتماعی و در تمام اعصار حضور دارند. حتی گاه تا حدی با هم تلفیق می‌شوند. برای مثال، یک سازمان تجاری به خاطر رویه‌اش و در بسیاری از فعالیت‌هایش دسته‌ای از غارت‌گران یا راه‌زنان هم هست. پر واضح است که دسته‌ها نیز به اندازه‌ی سازمان‌های جهانی صورت یا فرمی را ایجاب می‌کنند که به دولت تقلیل‌ناپذیر است، و این صورت بیرونیت ضرورتاً خود را همچون یک ماشین جنگ پراکنده و چندریخت ارائه می‌کند. این نوموسی است که با «قانون» تفاوت بسیاری دارد. صورت‌دولت همچون صورت درونیت تمایل به بازتولید خودش دارد، و می‌خواهد در طول تغییرهایش بی‌تغییر باقی بماند، به‌آسانی درون حدود قطب‌هایش قابل شناسایی باشد، درحالی‌که همیشه به دنبال بازشناسی عمومی است (هیچ دولت نقاب‌داری وجود ندارد). اما صورت بیرونیت ماشین جنگ باعث می‌شود این ماشین تنها در دگردیسی‌های خاص خودش وجود داشته باشد؛ ماشین جنگ همان‌قدر در نوآوری صنعتی وجود دارد که در ابداع تکنولوژیک، همان‌قدر در مداری تجاری که در آفرینشی دینی، در تمام جریان‌ها و سیلان‌هایی که تنها به طور ثانوی به تصاحب دولت‌ها تن می‌دهند. نه بر اساس استقلال بلکه با ملاک هم‌بودی و تلاقی در یک ساحت دائمی برهم‌کنش است که باید به بیرونیت و درونیت، به ماشین‌های جنگ دگردیسی و دستگاه‌های هویتی دولت، به دسته‌ها و سلطنت‌ها، مکانیسم‌ها و امپراطوری‌ها اندیشید. همین ساحت، درونیتش را در دولت‌ها حد‌گذاری می‌کند، اما بیرونیتش را در آنچه از دولت‌ها می‌گریزد یا جلوی دولت‌ها قد علم می‌کند توصیف می‌کند.

قضیه‌ی ۳: معرفت‌شناسی نیز بیرونیت ماشین جنگ را تصدیق می‌کند، و به وجود و استمرار یک «علم کوچ‌گر» یا «اقل» هشدار می‌دهد.

گونه‌ای علم یا تلقی‌ای از علم وجود دارد که ظاهراً بسیار دشوار طبقه‌بندی می‌شود، و تاریخش را به دشواری می‌توان دنبال کرد. منظورمان «فنون» به پیروی از فهم رایج نیست، یا حتی «علوم» در معنایی ملوکانه یا قانونی که به ثبت تاریخ رسیده است. بر طبق کتاب اخیر میشل سر، می‌توان توأمان رد دموکریتوس و لوکرتیوس را در فیزیک اتمی و هندسه‌ی ارشمیدوسی پیدا کرد.^{۱۶} مشخصه‌های این علم غریب از این قرار است. ۱) این علم، به جای این که نظریه‌ی جامدات باشد و سیالات را همچون موردی خاص در نظر بگیرد، الگویی هیدرولیک دارد؛ در واقع، اتمیسم کهن از جریان‌ها جدایی‌ناپذیر است، و جریان خود واقعیت یا انسجام است. ۲) این الگو الگوی شدن و دیگرگونی است، که در مقابل امر پایدار، ابدی، این همان و ثابت قرار می‌گیرد. این الگو «پارادوکسی» است که خود شدن را که دیگر خصلتی ثانوی یا یک رونوشت نیست به یک الگو تبدیل می‌کند؛ افلاطون در تیمائوس به این امکان توسل می‌جوید، اما فقط برای این که به نام علم ملوکانه آن را حذف و دفع کند. برعکس، در اتمیسم، زاویه‌ی انحراف مشهور اتم درست همین الگوی دیگرگونی و الگوی گذار یا شدن در امر دیگرگون را فراهم می‌کند. کلینامن، به عنوان کوچکترین زاویه، تنها بین یک خط مستقیم و یک منحنی، بین منحنی و مماس‌اش معنا دارد و انحنای اولیه‌ی حرکت اتم را می‌سازد. کلینامن کوچکترین زاویه‌ای است که اتم با آن از مسیر مستقیم منحرف می‌شود. کلینامن رفتن به سوی حد است، نوعی فرسودن، یا یک الگوی «فرسایشی» پارادوکسی. در مورد هندسه‌ی ارشمیدوسی هم چنین است، آن جا که خط راست «کوتاهترین مسیر بین دو نقطه» تعریف می‌شود و صرفاً شیوه‌ای برای تعریف طول یک منحنی در حساب پیشادیفرانسیلی است. ۳) دیگر در سرریز لایه‌لایه یا ورقه‌ورقه، از خط راست به توازی‌هایش نمی‌رویم، بلکه از نزول

16 Michel Serres, *La naissance de la physique dans le texte de Lucrèce. Fleuves et turbulences*, Ed. de Minuit.

سیر اولین کسی است که به سه نکته‌ی فوق اشاره کرده است؛ به نظر می‌رسد نکته‌ی چهارم از بی‌آن‌ها می‌آید.

منحنی‌الخط به سوی صورت‌گیری مارپیچ‌ها و گرداب‌ها روی صفحه‌ای شیب‌دار حرکت می‌کنیم: بزرگ‌ترین شیب برای کوچک‌ترین زاویه. از *turba* به *turbo*: یعنی از گروه‌ها یا دسته‌های اتم‌ها به سازمان‌های گردابی عظیم. این الگو گردابی است، در فضایی که چیزها-جریان‌ها در آن توزیع می‌شوند، به‌جای این که فضایی بسته را برای چیزهای خطی و جامد توزیع کند. این تفاوت یک فضای صاف (برداری، پروژکتیو یا مکان‌شناختی) با یک فضای مخطط (متری) است: در مورد اول «فضا بدون شمارش اشغال می‌شود» و در مورد دوم «فضا برای اشغال‌شدن شمارش می‌شود». ^{۱۷} (۴) سرانجام، الگو مسئله‌زاست و نه قضیه‌ای: اشکال یا فیگورها تنها در نسبت با تأثرهایی که بر آن‌ها روی می‌دهند، در نظر گرفته می‌شوند: قسمت‌ها، عضوپرداری‌ها، الحاق‌ها و فراقکنی‌ها. از خلال تفاوت‌های ویژه، از یک قسم به گونه‌اش، یا از خلال استنتاج، از ذاتی پایدار به خصایص مشتق از آن نمی‌رویم، بلکه از یک مسئله به تصادف‌هایی می‌رویم که آن را مشروط و حل می‌کنند. این‌جا تمام انواع کژدیسی‌ها، تبدیل‌ها، گذرها به حد، و عملیات‌هایی وجود دارند که در آن‌ها هر شکل بیش‌تر یک «رخداد» را معین می‌کند تا یک ذات را: مربع دیگر مستقل از مربع‌سازی، مکعب مستقل از مکعب‌سازی، یا خط راست مستقل از یک‌سوسازی وجود ندارد. درحالی‌که قضیه به نظامی عقلانی تعلق دارد، مسئله عاطفی است، جدایی‌ناپذیر از دگردیسی‌ها، زایش‌ها و آفرینش‌ها در خود علم. به‌رغم گفته‌ی گابریل مارسل، مسئله بر سر «مانع» نیست، مسئله عبور از مانع است، نوعی فرا-فکنی، یعنی یک ماشین جنگ. علم ملوکانه می‌کوشد تمام این حرکت را محدود

۱۷ پی‌یر بولژ دو فضائزمان موسیقی را از هم متمایز می‌کند: در فضای مخطط، میزان می‌تواند باقاعده یا بی‌قاعده باشد، ولی همواره قابل تعیین است، درحالی‌که در فضای صاف، شکاف یا شکست «می‌تواند به‌دلخواه ایجاد شود». ر.ک.

کند، وقتی تا جای ممکن گستره‌ی «مسئله-عصر» را تقلیل می‌دهد و آن را تابع «قضیه-عصر» می‌کند.^{۱۸}

علم ارشمیدسی، یا این فهم از علم، اساساً به ماشین جنگ گره خورده است: *problemata* خود ماشین جنگ است و از صفحه‌های شیب‌دار، گذرها به حد، از گرداب‌ها و فرافکنی‌ها جدایی‌ناپذیر است. به نظر می‌رسد که ماشین جنگ خود را در دانشی انتزاعی فرامی‌افکند که از لحاظ صوری با دانشی که دستگاه دولت را مضاعف می‌کند تفاوت دارد. همچنین به نظر می‌رسد که علمی تماماً کوچک‌گر به‌نحوی غریب توسعه می‌یابد، بسیار متفاوت با علوم ملوکانه یا امپراطوری. وانگهی این علم کوچک‌گر مدام به‌خاطر مقتضیات و شرایط علم دولتی «مسدود»، ممنوع یا قدغن می‌شود. ارشمیدس، که مغلوب دولت روم شده بود، یک نماد می‌شود.^{۱۹} زیرا این دو علم در شیوه‌ی صوری‌سازی‌شان با هم تفاوت دارند، و چون علم دولتی مدام صورت حاکمیتش را بر ابداعات علم کوچک‌گر تحمیل می‌کند. علم دولتی فقط آنچه را که می‌تواند تصاحب کند از علم کوچک‌گر حفظ می‌کند، و باقی را به مجموعه‌ای از فرمول‌های اکیداً محدود بدون هیچ‌شان راستین علمی بدل می‌سازد، یا صرفاً آن را سرکوب یا ممنوع می‌کند. انگار «دانشمند» علم کوچک‌گر بین دو آتش گیر کرده است،

۱۸ هندسه‌ی یونانی با تقابل این دو قطب، قطب قضیه‌ای و قطب مسئله‌زا مشخص می‌شود. ر.ک.

Proclus, *Commentaires sur le premier livre des Eléments* (rééd. Desclée de Brouwer),

پروکلوس در این کتاب تفاوت این دو قطب را تحلیل می‌کند و آن را با تقابل اسپنوسیوس-منایخموس توضیح می‌دهد. این تنش همیشه ریاضیات را درنوردیده است؛ برای مثال، عنصر اصل موضوعه‌ای با جریانی مسئله‌زا، «شهودباور» یا «ساخت‌گرا» مواجه خواهد شد که بر حساب مسائلی بسیار متفاوت با اصل موضوعه‌ها، یا هر گونه امر قضیه‌ای تأکید می‌کند. ر.ک.

Georges Bouligand, *le declin des absolus mathematio-logiques* (Paris: Ed. d'Enseignement Superieur, 1949).

19 Virilio, *L'insécurité du territoire*, p. 120:

«می‌دانیم جوانی هندسه، هندسه به‌عنوان پژوهش آزاد و خلاق چگونه با ارشمیدس به پایان رسید... چنان‌که ست می‌گوید، مشمیر سربرازی رومی ریسمان را برید. دولت روم با ضایع کردن آفرینش هندسی، بنیان امپریالیسم هندسی غرب را پی‌ریزی کرد.»

یکی آتش ماشین جنگی که او را تغذیه می‌کند و الهام می‌بخشد، و دیگری آتش دولتی که یک‌جور نظم عقلانی را بر آن‌ها تحمیل می‌کند. شخصیت مهندس (خصوصاً مهندس نظامی)، با تمام دوپهلویی‌اش، نشان‌گر این موقعیت است. مهم‌تر از همه، احتمالاً پدیده‌های مرزی‌اند، آن‌جا که علم کوچک‌گر بر علم دولتی فشار می‌آورد و علم دولتی، برعکس، عناصر علم کوچک‌گر را متحول یا تصاحب می‌کند. این در مورد هنر اردوگاه‌ها و هنر «تدارک اردو» هم درست است، که همیشه فرافکنی‌ها و صفحه‌های شیب‌دار را تجهیز می‌کند: دولت این بعد ماشین جنگ را تصاحب نمی‌کند مگر آن را تسلیم قواعد مدنی و استاندارد می‌کند که علم کوچک‌گر را اکیداً محدود، کنترل و محلی می‌کنند، و مگر اینکه ماشین جنگ را از گسترش عواقبش در سرتاسر ساحت اجتماعی بازدارد (از این لحاظ، و بان به دوباره کاری ارشمیدس شباهت دارد و از شکست مشابهی رنج می‌برد). این در مورد هندسه‌ی توصیفی و پروژکتیو یا فرافکننده هم درست است، آن‌جا که علم ملوکانه می‌خواهد وابستگی عملی صرفی از هندسه‌ی تحلیلی یا هندسه‌ی به‌اصطلاح برتر ایجاد کند (موقعیت مبهم مونژ و پونسله در مقام «دانشمندان»^{۲۰} از همین‌جا ناشی می‌شود). این در مورد حساب دیفرانسیل هم درست است: حساب دیفرانسیل دیرزمانی صرفاً جایگاهی پیراعلمی داشت و «فرضیه‌ی گوتیک» تلقی می‌شد؛ علم ملوکانه صرفاً ارزش عرفی درخور یا ارزش داستانی موجهی برای آن قائل می‌شد. ریاضیدان‌های بزرگ دولتی تلاش کردند جایگاهی استوارتر به آن بدهند، اما دقیقاً به این شرط که همه‌ی انگاره‌های پویا و کوچک‌گر مانند شدن، دیگرگونی، بی‌نهایت کوچک، گذر به حد، تغییر پیوسته و نظایر آن از بین بروند و قواعد مدنی، ایستا و ترتیبی به آن تحمیل

۲۰ مونژ و خصوصاً پونسله حدود بازنمایی محسوس یا حتی فضایی (فضای مخطوط) را به‌خوبی پشت سر گذاشته‌اند، ولی بیش‌تر به سوی تحلیلی ترانفضایی یا ترانشهودی (پیوستگی) تا به سوی توانی نمادین. رجوع کنید به شرح لئون برانشویک از پونسله در

Leon Brunschvicg, (*Les etapes de la philosophie mathématique*) Paris: P.U.F, 1947.

شوند (موقعیت مبهم کارنو از این لحاظ). سرانجام این در مورد الگوی هیدرولیک هم درست است: زیرا قطعاً خود دولت به علمی هیدرولیک نیاز دارد (تجدید نظری در تزه‌های ویتفوگل در مورد اهمیت کارهای عظیم هیدرولیک در یک امپراطوری وجود ندارد). اما دولت به صورتی بسیار متفاوت به علم هیدرولیک نیاز دارد، زیرا دولت باید نیروی هیدرولیک را تابع مجراها، لوله‌ها و خاکریزهایی کند که مانع از تلاطم می‌شوند، که حرکت را وامی‌دارند از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر برود، خود فضا را وامی‌دارند مخطط و اندازه‌گیری شود، سیال را به جامد وابسته می‌کنند، و در نتیجه جریان را وامی‌دارند با قاچ‌های لایه‌لایه‌ی موازی عمل کند. حال آن‌که الگوی هیدرولیک علم کوچ‌گر و ماشین جنگ عبارت است از پخش کردن تلاطم در فضایی صاف، تولید حرکتی که فضا را نگه می‌دارد و توأمان بر تمام نقاطش تأثیر می‌گذارد، به‌جای آن‌که به‌واسطه‌ی فضا در حرکتی محلی گیر کند که از فلان نقطه به بهمان نقطه می‌رود.^{۲۱} دموکریتوس، مناکموس، ارشمیدس، ووبان، دزارگ، برنوی، مونژ، کارنو، پونسله، پرونه، و... در هر مورد به یک تک‌نگاری نیاز داریم تا موقعیت خاص این دانشمندان را در نظر آوریم که علم دولتی تنها پس از مهار و تأدیب‌شان و سرکوب شیوه‌های فهم اجتماعی یا سیاسی‌شان آن‌ها را به خدمت می‌گیرد.

دریا به‌عنوان فضای صاف مسئله‌ی ویژه‌ی ماشین جنگ است. همان‌طور که ویریلیو نشان می‌دهد، مسئله‌ی ناوگان بازاری در دریا مطرح می‌شود، یعنی اشغال

21 Michel Serres, *La naissance de la physique*, pp. 105-107:

میشل سر تضاد لامبر با برنولی را این لحاظ تحلیل می‌کند. مسئله به‌طور عمومی‌تر بر سر تفاوت بین این دو الگوی فضا است: «در آبگیر مدیترانه آب کم است، و کسی که قدرت دارد آب را مهار می‌کند. آن جهان فیزیکی که جریان در آن اساسی است از همین جا ناشی می‌شود، جایی که به نظر می‌رسد کلیتاً آزادی باشد چون دقیقاً همان آشفتنگی است که جریان تحمیلی را پس می‌زند. چیزی که برای نظریه‌ی علمی، برای ارباب آب‌ها فهم‌ناپذیر است... عظمت شخصیتی چون ارشمیدس از همین‌رو است: ارباب بدن‌های شناور و ماشین‌های نظامی.»

فضایی باز با حرکتی گردابی که اثرش می‌تواند در هر نقطه‌ای سربرآورد. از این لحاظ، پژوهش‌های اخیر درباره‌ی ریتم، درباره‌ی خاستگاه این انگاره، چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسند. چون به ما می‌گویند که ریتم هیچ ربطی به حرکت امواج ندارد، بلکه «صورت» در کل، و خصوصاً صورت حرکت «میزان و موزون شده»^{۲۲} را تعیین می‌کند. با این حال، ریتم به‌هیچ‌رو با میزان یکی نیست. و هرچند دموکریتوس اتم‌گرا از جمله نویسندگانی است که ریتم را در معنای صورت به کار می‌برند، ولی نباید فراموش کرد که او تنها در شرایط بسیار دقیق نوسان دست به چنین کاری می‌زند، و این که صور اتم‌ها ابتدا مجموعه‌های بزرگ غیرمتریک، فضاهایی صاف از قبیل هوا، دریا یا حتی زمین را می‌سازند (*magnae res*). در واقع، ریتمی میزان و موزون شده وجود دارد که به جریان یک رودخانه بین کرانه‌هایش یا به صورت فضایی مخطط مربوط می‌شود؛ اما ریتمی بدون میزان هم وجود دارد که به برون‌ریزی یک جریان، یعنی به شیوه‌ای که یک جریان فضایی صاف را اشغال می‌کند، مربوط است.

این تقابل، یا این تنش حدی بین دو علم، علم کوچ‌گر ماشین جنگ و علم ملوکانه‌ی دولت، در لحظات متفاوت و بر سطوحی متفاوت دوباره پیدا می‌شود. کارهای آن کریان اجازه می‌دهند دو لحظه از این لحظات را شناسایی کنیم؛ یک لحظه، ساخت کلیساهای جامع گوتیک در قرن دوازدهم است، و لحظه‌ی دیگر، ساخت پل‌ها در قرون هجدهم و نوزدهم.^{۲۳} در واقع، امر گوتیک از خواست ساختن

22 Benveniste, *Problèmes de linguistique générale*, "La notion de rythme dans son expression linguistique," pp. 327-375:

این متن که اغلب مسلم انگاشته می‌شود، به نظر ما مبهم است چون به دموکریتوس و اتمیسم متوسل می‌شود بی‌آن که مسئله‌ی هیدرولیک را در نظر بگیرد و چون ریتم را به نوعی «ویژه‌سازی ثانوی» صورت جسمانی بدل می‌کند.

23 Anne Querrien, *Devenir fonctionnaire ou le travail de l'Etat*,

کلیساهای بلندتر و مرتفع‌تر از کلیساهای رومی جدایی‌ناپذیر است. هرچه دورتر، هرچه بلندتر... اما این تفاوت صرفاً کمی نیست، بلکه تغییری کیفی را نشان می‌دهد: نسبت ایستای صورت‌ماده‌اولیه مایل است به نفع نسبت پویای موادنیروها از بین برود. برش است که از سنگ ماده‌ای می‌سازد که می‌تواند نیروهای ضربه را بگیرد و ترکیب کند و طاق‌هایی هرچه بلندتر و طولی‌تر بسازد. طاق دیگر نه یک صورت، بلکه خط تغییر پیوسته‌ی سنگ‌هاست. انگار گوتیک فضایی صاف را فتح کرده باشد، درحالی‌که رومی به‌طور جزئی در فضای مخطط مانده است (آن‌جا که طاق به همنشینی ستون‌های موازی وابسته است). برش سنگ‌ها از یک سو از صفحه‌ی فرافکنی بر سطح زمین که همچون صفحه‌ی حدی عمل می‌کند، و از سوی دیگر از سری تقریب‌های متوالی (مجذور کردن) یا از به‌تغییرانداختن سنگ‌های حجم جدایی‌ناپذیر است. مسلماً به علم قضیه‌ای اقلیدس فکر کردیم تا بنیانی برای این اقدام پیدا کنیم: ارقام و معادلات صورت معقولی خواهند بود که می‌تواند سطوح و احجام را سازمان بخشد. اما گفته می‌شود که برنار دو کلروو این را به خاطر «دشواری» بسیارش سریعاً رد می‌کند و به ویژه‌بودن هندسه‌ی عملی ارشمیدسی، پروژکتیو و توصیفی استناد می‌کند که به‌عنوان علم اقل، بیش‌تر ریاضیات‌نگاری تعریف می‌شود تا ریاضیات‌شناسی. همسفرش، گرن دو تروای سنگ‌بر-کشیش به نوعی منطق عملی حرکتی استناد می‌کند که به «راه‌انداز» اجازه می‌دهد احجام را ضمن نفوذ در فضا ترسیم کند و سپس آن‌ها را بُرد و باعث شود که «خط رقم را جلو براند»^{۲۴}. بازنمایی نمی‌کنیم، بلکه ایجاد می‌کنیم و درمی‌نورسیم. سرشت‌نمای این علم نه غیاب معادلات بلکه نقش بسیار متفاوتی است که از قضا دارند: آن‌ها به‌جای این‌که صور خوبی باشند که ماده‌اولیه را کاملاً سازمان می‌بخشند، در یک جور حساب کیفی بهینه «تولید

از این کتاب و نیز از پژوهش‌های منتشرشده‌ی آن کریان بهره جستیم.

می‌شوند»، همچون «رائش‌هایی» که ماده ایجاد می‌کند. تمام این حساب ارشمیدسی به بالاترین تجلی خود رسید، اما همچنین به دست ریاضیدان برجسته‌ی قرن هفدهم، دزارگ، به توفقی موقتی دچار شد. دزارگ مثل اکثر هم‌نوعانش کم می‌نوشت؛ باین حال در عمل تأثیر شگرفی داشت و می‌گذاشت فهرست‌ها، دست‌نوشته‌ها و پروژه‌ها همگی حول مسئله‌ها-رخدادها متمرکز شوند: «چراک‌نویس‌ها»، «پیش‌نویس پروژه‌ی برش سنگ‌ها»، «پیش‌نویس پروژه‌ی دستیابی به رخدادهای برخورد‌های یک مخروط با یک صفحه»... اکنون دزارگ توسط پارلمان پاریس محکوم می‌شود و مورد حمله‌ی دبیر شاه قرار می‌گیرد؛ تمرین‌های چشم‌انداز بر او ممنوع می‌شود.^{۲۵} علم ملوکانه یا دولتی برش سنگ‌ها به وسیله‌ی قالب‌ها (برعکس مجذور کردن) را فقط تحت شرایطی تاب می‌آورد و تصاحب می‌کند که اولویت الگوی ثابت صورت، ارقام و اندازه‌گیری حفظ شوند. علم ملوکانه فقط وقتی چشم‌انداز را تاب می‌آورد و تصاحب می‌کند که ایستا و مقید به سیاه‌چاله‌ای مرکزی باشد که آن را از ظرفیت‌های اکتشافی و گردابی‌اش بازمی‌دارد. اما مخاطره یا رخداد دزارگ همان چیزی است که قبلاً به‌طور جمعی برای «همسفران» گوتیک به وجود آمده بود. چون نه تنها کلیسا به صورت امپراطورانه‌اش نیاز به کنترل شدید حرکت این علم کوچک‌گر را حس کرده بود (به شوالیه‌های معبد^{۲۶} اعتماد کرد و مسئولیت مکان‌یابی و تعیین ابژه‌ها، اداره‌ی بنا و انضباط ساختمان را به آن‌ها سپرد)، بلکه دولت بی‌دین به صورت ملوکانه‌اش بر ضد خود شوالیه‌های معبد به پا خواست و

25 Desargues, *O'Emres*, Ed. Leiber,

(با متن میشل شال که بین دزارگ، مونژ و پونسله در مقام «بنیان‌گذاران یک هندسه‌ی مدرن» نوعی پیوستگی برقرار می‌کند).

۲۶ Templars, گروهی نظامی-مذهبی در تاریخ مسیحیت در قرون وسطی که هدفشان شرکت در جنگ‌های صلیبی و محافظت از زائران در سرزمین فلسطین بود. م. ف.

اتحادیه‌ها را به دلایلی ممنوع کرد که دست کم یکی از این دلایل ممنوعیت این هندسه‌ی عملی یا اقل است.

آیا حق با آن کریان است که در قرن هفدهم همچنان بازتابی از همان تاریخ را در سطح پل‌ها بباییم؟ بی‌تردید شرایط بسیار متفاوت‌اند، زیرا تقسیم کار بر اساس هنجارهای دولت صورت می‌گیرد. بماند که در مجموعه فعالیت‌های پل‌ها و راه‌ها، جاده‌ها با مدیریت مرکزیت‌یافته سروکار دارند، حال آن‌که پل‌ها هنوز ماده‌اولیه‌ی تجربه‌ورزی فعالانه، پویا و جمعی هستند. ترودن «مجمع‌های عمومی» آزاد عجیب و غریبی را در خانه‌اش سازمان می‌دهد. پرونده‌ی از الگوی منعطفی که از شرق می‌آمد الهام می‌گیرد: پل نباید رودخانه را ببندد یا مسدود کند. او باریک‌سازی و ناپوستگی کپه‌ها، قرنیس کاری طاق، سبکی و تغیر پیوسته‌ی مجموعه را در مقابل سنگینی پل، فضای مخطط کپه‌های ضخیم و متداول قرار می‌دهد. اما تلاشش خیلی زود با مخالفت‌هایی اساسی مواجه می‌شود؛ و دولت به پیروی از روالی دائمی، با گماردن پرونده در مقام مدیر مکتب، بیش از آن‌که تجربه‌ورزی را ارج نهد، آن را منع می‌کند. تمام تاریخچه‌ی مکتب پل‌ها و راه‌ها نشان می‌دهد که چگونه این «بدن» کهنه و عوامانه به انقیاد مکتب معادن، مکتب امور عمومی و مکتب پلی‌تکنیک درآمد و همزمان فعالیت‌هایش هرچه هنجارین‌تر شد.^{۲۷} پس به این پرسش می‌رسیم: یک بدن جمعی چیست؟ و بی‌شک بدن‌های عظیم یک دولت ارگانسیم‌های متفاوت شده و پایگان‌بندی‌شده‌ای هستند که از یک سو حق انحصاری بر عملکرد و قدرت را در اختیار دارند و از سوی دیگر نمایندگان‌شان را به‌طور محلی توزیع

۲۷ ر. ک. آن کریان، ص ۲۶-۲۷: «آیا دولت بر مبنای تلاشی تجربه‌ورزی بنیان می‌یابد؟... دولت در حال ساخته‌شدن نیست، محل‌های ساخت دولت باید کم‌عمر باشند. یک تأسیسات برای کارکردن ایجاد شده است، نه برای این‌که از لحاظ اجتماعی ساخته شود: از این منظر، دولت تنها آن‌هایی را شامل می‌شود که برای اجراکردن و دستور دادن دستمزد می‌گیرند، و آن‌هایی را که مجبورند الگوی نوعی تجربه‌ورزی از پیش معلوم را دنبال کنند.»

می‌کنند. آن‌ها رابطه‌ای خاص با خانواده‌ها دارند، چون الگوی خانواده و الگوی دولتی را از هر دو طرف به هم مربوط می‌کنند و خودشان همچون «خانواده‌های بزرگ» کارگزاران، عاملان، مباشران یا کشاورزان زندگی می‌کنند. باین حال به نظر می‌رسد که در بسیاری از این بدن‌ها چیز دیگری در کار است که به این شاکله بر نمی‌گردد. این صرفاً دفاع سرسختانه از امتیازات‌شان نیست. بلکه همچنین استعدادی حتی شده مخدوش یا بسیار ناقص است در ساختن خودشان به‌عنوان ماشین جنگ، آن هم با قرار دادن یک پویایی و تمایل کوچ‌گر دیگر در مقابل الگوهای دولت. برای مثال مسئله‌ی بسیار قدیمی لابی وجود دارد، گروهی با کناره‌نماهای روان، با موقعیتی بسیار مبهم، در نسبت با دولتی که می‌خواهد بر آن «تأثیر گذارد» و در نسبت با ماشین جنگی که می‌خواهد به هر قیمتی شده ترفیعش دهد.^{۲۸}

بدن به ارگانسیم تقلیل نمی‌یابد، درست همان‌طور که ذهن بدن به جان یک ارگانسیم قابل تقلیل نیست. ذهن بهتر نیست بلکه فرآر است، درحالی‌که جان سنگین و مرکز جاذبه است. آیا باید به خاستگاه نظامی بدن و ذهن بدن استناد کنیم؟ «نظامی» اهمیتی ندارد، یک خاستگاه کوچ‌گر دوردست مهم‌تر است. ابن خلدون ماشین جنگ کوچ‌گر را این‌طور تعریف می‌کرد: خانواده‌ها یا دودمان‌ها به‌علاوه‌ی ذهن بدن. ماشین جنگ با خانواده‌ها رابطه‌ای برقرار می‌کند که با رابطه‌اش با دولت خیلی فرق دارد. خانواده به‌جای این که سلول بنیادین باشد، بردار گروه است، طوری که تبارشناسی^۱ یک خانواده را با ملاک استعداد فلان خانواده در بهمان لحظه به خانواده‌ای دیگر منتقل می‌کند، تا پیشینه‌ی «همبستگی نسب پدری» را محقق سازد. تصویر عمومی خانواده نیست که جایگاهش در ارگانسیم دولت را تعیین می‌کند،

۲۸ درباره‌ی مسئله‌ی «لابی کولبرت» ر.ک.

برعکس، توان یا فضیلت سرّی همبستگی و ناپایداری متناظر تبارشناسی‌هاست که تصویرها را در یک بدن جنگ معین می‌کنند.^{۲۹} این‌جا چیزی وجود دارد که نه به حق انحصاری قدرتی ارگانیک برمی‌گردد نه به یک بازنمایی محلی، بلکه به توانایی بدنی گردابی در فضایی کوچک مربوط می‌شود. و مسلماً دشوار است که بدن‌های عظیم یک دولت مدرن را همچون قبایل عرب در نظر بگیریم. منظورمان بیش‌تر این است که بدن‌های جمعی همیشه کناره‌ها یا اقلیت‌هایی دارند که هم‌ارزهای ماشین جنگ را بازسازی می‌کنند، به صورت‌هایی اغلب غیرمنتظره، در سرهم‌بندی‌هایی معین از قبیل ساختن پل‌ها، ساختن کلیساهای جامع یا صدور احکام، یا ساختن موسیقی، تأسیس یک علم، یک فن... بدن [جمعی] فرماندها ملزوماتش را از رهگذر سازماندهی افسران و ارگانسیم افسران برتر به اجرا می‌گذارد. همیشه دوره‌هایی می‌آیند که در آن‌ها دولت به‌عنوان ارگانسیم با بدن‌های جمعی خودش مشکل پیدا می‌کند، و این بدن‌ها که مدعی امتیازهایی هستند برخلاف میل‌شان مجبور می‌شوند به چیزی که از آن‌ها سرریز می‌کند گشوده شوند، یک لحظه‌ی کوتاه انقلابی، یک خروش تجربه‌گرانه. موقعیت مغشوش، آن‌جا که هر بار باید تمایلات و قطب‌ها و ماهیت‌های جنبش‌ها را تحلیل کرد. ناگهان انگار بدن دفاتر

۲۹. ر.ک. ابن خلدون، مقدمه: درآمدی بر تاریخ. یکی از مضامین بنیادی این شاهکار مسئله‌ی جامعه‌شناختی «ذهن بدن» و ابهام آن است. ابن خلدون بادیه‌نشینی (به‌عنوان شیوه‌ی زندگی و نه به‌عنوان قومیت) را در مقابل یکجانشینی یا زندگی شهری قرار می‌دهد. در میان تمام وجوه این تقابل، ابتدا رابطه‌ی معکوس امر عمومی با راز وجود دارد: نه تنها راز ماشین جنگ بادیه‌نشین وجود دارد که در تقابل با عمومیت دولت‌شهرنشینان قرار دارد، بلکه در مورد اول «صدر [تعالی]» از صلیبیت رازآمیز نشئت می‌گیرد، در مورد دوم راز مقید به مقتضیات صدور اجتماعی است. دوم این‌که، بادیه‌نشینی هم خلوصی عظیم و هم تحرک عظیم دودمان‌ها و تبارشناسی‌شان را به کار می‌گیرد، درحالی‌که شهرنشینی دودمان‌هایی بسیار ناخالص و هم‌زمان صلب و تثبیت‌شده را به خدمت می‌گیرد. سومین و مهم‌ترین نکته این است که دودمان‌های بادیه‌نشین یک‌جور «ذهن بدن» را تجهیز می‌کنند و به‌عنوان بعدی تازه با آن یکپارچه می‌شوند: عصبیّتی یا اختلاط، که کلمه‌ی عربی سوسالیسم از آن مشتق می‌شود (ابن خلدون بر غیاب هر گونه «قدرت» رئیس قبیله تأکید می‌کند، کسی که اختیار هیچ یک از محدودیت‌های دولتی را ندارد). از سوی دیگر، ذهن بدن در شهرنشینی به بعد قدرت بدل می‌شود و با «حکومت مطلقه» سازگار می‌شود.

حقوقی به سمت اعراب یا هندوها پیشروی کرد و سپس از نو گروه‌بندی و سازماندهی شد: اپراکمیکی که هرگز نمی‌دانید اتفاق بعدی‌اش چیست (حتی پیش می‌آید که فریاد بزنند: «پلیس با ماست!»)

هوسرل از نوعی هندسه‌ی آغازین حرف می‌زند که ذات‌های ریخت‌شناختی مبهم، یعنی سرگردانان یا کوچ‌گران را خطاب قرار می‌دهد. این ذات‌ها از اشیاء محسوس، اما به همان اندازه از ذات‌های ایده‌آل، ملوکانه یا امپراطورانه متمایز می‌شوند. علمی که با هندسه‌ی آغازین سروکار دارد خودش مبهم، یعنی سرگردان است: این علم نه مثل اشیاء محسوس نادقیق است، نه مثل ذات‌های ایده‌آل دقیق، بلکه غیردقیق و *باین‌حال موشکافانه* است («نادقیق بنا به ذات و نه بر حسب تصادف»). دایره یک ذات ثابت ایده‌آل ارگانیک است ولی گردی ذاتی مبهم و روان است که از دایره و دیگر اشیاء مدور (کوزه، چرخ، خورشید) متمایز می‌شود. یک شکل قضیه‌ای ذاتی ثابت است ولی تبدیلی‌ها، کژریختی‌ها، قطع‌عضوها یا الحاق‌هایش، تمام تغییرهایش، اشکال مسئله‌زای مبهم و *باین‌حال موشکافانه*، به صورت «عدسی»، «چتر» یا «نمکدان» را می‌سازند. به نظر می‌رسد که ذات‌های مبهم تعینی را از اشیاء بیرون می‌کشند که بیش‌تر از شیئیت است، که تعیین *تنانگی* است و چه‌سا حتی به ذهن بدن اشاره دارد.^{۳۰} اما چرا هوسرل نوعی هندسه‌ی آغازین در آن می‌بیند، یک‌جور واسطه و نه علم محض؟ چرا او ذات‌های محض را به‌گذر به حد منوط می‌کند، درحالی‌که هرگونه گذر به حد فی‌نفسه به امر مبهم تعلق دارد؟ این‌جا دو

۳۰ متن‌های بنیادی هوسرل ایده‌ها، فصل ۱، بخش ۷۴، و خاستگاه هندسه (با شرح بسیار مهم دریدا، ص ۱۱۸-۱۳۲) هستند. درباره‌ی مسئله‌ی علم مبهم اما موشکافانه به فرمول میشل سر، در شرحش درباره‌ی شکلی هندسی به نام سالیون رجوع می‌کنیم: «[این شکل] موشکافانه و غیردقیق است. و نه صریح، دقیق یا نادقیق. فقط متریک دقیق است» (تولد فیزیک، ص ۲۹). کتاب گاستون باشلار بهترین پژوهش راجع به مراحل و روندهای سازنده‌ی تمام یک موشکافی امر غیردقیق، و نقش خلاقانه‌شان در علم محسوب می‌شود. رک.

Bachelard, *Essai sur la connaissance approchée*, Vrin.

فهم از علم وجود دارد که از لحاظ صوری با هم متفاوت‌اند؛ و از لحاظ هستی‌شناختی، یک میدان واحد برهم‌کنش دارند که در آن علم ملوکانه پیوسته محتوای مبهم یا علم کوچ‌گر را تصاحب می‌کند، درحالی‌که علم کوچ‌گر پیوسته از محتوای علم ملوکانه می‌گریزد. در نهایت، فقط مرز دائماً متحرک اهمیت دارد. نزد هوسرل (و نیز نزد کانت، البته در معنای معکوسش، گردی به‌عنوان «شاکله»ی دایره) نوعی قدردانی به‌جا از تقلیل‌ناپذیری علم کوچ‌گر به چشم می‌خورد، ولی همزمان دغدغه‌ی انسان دولت یا کسی که طرف دولت را می‌گیرد وجود دارد، دغدغه‌ی حفظ اولویتی قضایی و سازنده‌ی علم ملوکانه. هربار که این اولویت پذیرفته می‌شود، نمونه‌ای پیش‌علمی یا پیراعلمی یا زیرعلمی از علم کوچ‌گر به‌دست می‌دهیم. و مهم‌تر از همه دیگر نمی‌توانیم روابط بین علم و فن، علم و عمل را بفهمیم زیرا علم کوچ‌گر فن یا عملی صرف نیست، بلکه ساحتی علمی است که مسئله‌ی این روابط در آن مطرح می‌شود و از نظرگاهی غیر از نظرگاه علم ملوکانه حل می‌شود. دولت بی‌وقفه دوایر ایده‌آل را تولید و بازتولید می‌کند، ولی برای ساختن یک گردی به یک ماشین جنگ نیاز است. از این‌رو، خصایص علم کوچ‌گر همان چیزی است که باید برای فهم سرکوبی که آن را منقاد می‌کند و برهم‌کنشی که آن را «شامل می‌شود»، معین کنیم.

نسبت علم کوچ‌گر با کار مثل نسبت علم ملوکانه با کار نیست. این‌طور نیست که تقسیم کار در علم کوچ‌گر کم‌تر باشد، بلکه کاملاً متفاوت است. از مسائلی که دولت‌ها همیشه با انجمن «همسفران»، بدن‌های کوچ‌گر یا دوره‌گردهایی از سنخ سنگ‌بران، نجاران، آهنگران و غیره داشته‌اند آگاهیم. ثابت کردن، یکجانشین کردن نیروی کار، تنظیم حرکت جریان کار، اختصاص‌دادن مجراها و کانال‌ها به آن، تشکیل تعاونی‌ها در معنای ارگانسیم‌ها، و نیز اتکا به نیروی انسانی اجباری که نقداً

به خدمت گرفته شده‌اند (بیگاری) یا میان تهی‌دستان (خیریه و صدقه) همیشه از امورات اصلی دولت بوده است که قصد غلبه بر سرگردانی دسته، و کوچ‌گری بدن‌ها را دارد. به نمونه‌ی گوتیک بازمی‌گردیم تا یادآوری کنیم که همسفران چه مسافتی را طی کردند، این‌جا و آن‌جا کلیساهای جامع ساختند، مکان‌های ساخت‌وساز را پراکندند، توانی فعال و منفعل (تحرک و ضربه) را که بی‌شک مناسب دولت‌ها نبود به خدمت گرفتند. ضدحمله‌ی دولت کنترل راه‌ها، ادغام تمام تقسیمات کار در تمایز والای امر فکری با امر دستی، امر نظری و امر عملی است که از تفاوت بین «حکمران و حکمرونده» الگو می‌گیرد. «صفحه» را در علوم کوچ‌گر و به همان اندازه در علوم ملوکانه خواهیم یافت، اما به طریقی کاملاً متفاوت. صفحه‌ی زمینه‌ی همسفر گوتیک در مقابل صفحه‌ی متریک معمار قرار می‌گیرد که روی کاغذ و خارج از محل [ساخت] است. صفحه‌ی دیگری در مقابل صفحه‌ی انسجام یا صفحه‌ی ترکیب‌بندی قرار می‌گیرد که همان صفحه‌ی سازماندهی و صورت‌گیری است. در مقابل برش مکعبی سنگ‌ها برش قالبی آن‌ها قرار می‌گیرد که حاکی از برپایی الگویی برای بازتولید است. صرفاً نمی‌گوییم که دیگر به کار کیفی نیاز نیست: کاری غیر کیفی ضرورت دارد، نوعی کیفیت‌زدایی از کار. دولت به روشنفکران یا مبدعان مفهوم قدرتی نمی‌دهد، بلکه برعکس، اندامی اکیداً وابسته از آن‌ها می‌سازد که خودآئینی‌اش فقط رویایی است اما باین‌حال برای گرفتن هر گونه توانایی از کسانی که کارشان صرفاً بازتولید یا اجراست کفایت می‌کند. این دولت را از مواجهه با مشکلات، با بدن روشنفکرانی که خودش به وجود آورده باز نمی‌دارد، بلکه موجب ادعاهای کوچ‌گرانه و سیاسی تازه‌ای می‌شود. در هر صورت، اگر دولت دائماً سرکوب علوم اقل و کوچ‌گر را ضروری می‌یابد، اگر دولت در مقابل ذات‌های مبهم، در مقابل هندسه‌ی عملی خط می‌ایستد، نه به لطف محتوای نادقیق یا ناکامل این علوم، یا به خاطر سرشت جادویی یا آغازگیشان، بلکه به این دلیل است که این علوم تقسیم

کاری را ایجاب می‌کنند که بر ضد تقسیم هنجارهای دولت است. تفاوت عارضی نیست: شیوه‌ای که یک علم یا فهمی از علم در سازماندهی ساحت اجتماعی مشارکت می‌کند، و خصوصاً نوعی تقسیم کار را موجب می‌شود، بخشی از همان علم است. علم ملوکانه از الگوی «ماده‌صورت‌گرا»^{۳۱} جدایی‌ناپذیر است، الگویی که هم صورتی سازمان‌دهنده برای ماده‌اولیه را ایجاب می‌کند، و هم ماده‌اولیه‌ای آماده‌ی صورت‌گرفتن را؛ اغلب نشان داده‌اند که چگونه این شاکله بیش از آن‌که حاصل فن یا زندگی یک جامعه‌ی تقسیم‌شده به حکمرانان و حکم‌روندگان باشد، فرآمد روشنفکران و کارگران یدی است. آن هم با این سرشت‌نما که هر ماده‌اولیه در طرف محتوا قرار می‌گیرد، درحالی‌که هر صورت وارد بیان می‌شود. به نظر می‌رسد که علم کوچک‌گر به پیوند محتوا و بیان حساسیت بی‌واسطه‌تری داشته باشد، درحالی‌که هر یک از این دو ضابطه صورت و ماده‌اولیه دارند. بدین‌سان ماده‌اولیه برای علم کوچک‌گر نه هرگز ماده‌اولیه‌ای آماده و از این‌رو همگن‌شده، بلکه اساساً حامل تکینگی‌ها است (که صورت محتوا را می‌سازند). و بیان هم صوری نیست، بلکه از ویژگی‌های مربوطه (که ماده‌ی بیان را می‌سازند) جدایی‌ناپذیر است. چنان‌که خواهیم دید، این شاکله کاملاً متفاوت است. می‌توانیم تصویری قبلی از این موقعیت داشته باشیم اگر به عمومی‌ترین خصیصه‌ی هنر کوچک‌گر فکر کنیم، آن‌جا که یک اتصال پویای تکیه‌گاه و تزئین جایگزین دیالکتیک ماده‌اولیه‌صورت می‌شود. بنابراین، از نظرگاه این علم که همچون هنر و فن ظاهر می‌شود، تقسیم کار به‌وفور وجود دارد، اما وام‌دار دوگانه‌ی صورت-ماده‌اولیه (حتی با تناظرهای یک‌به‌یک) نیست. تقسیم کار بیشتر از اتصال‌های میان تکینگی‌های ماده‌اولیه و خصایص بیان پیروی می‌کند، و در سطح این اتصال‌های طبیعی یا اجباری استقرار

می‌یابد.^{۳۲} این سازماندهی دیگری از کار، و سازمان‌دهی دیگری از ساخت اجتماعی از خلال کار است.

باید دو الگوی علمی را به سیاق افلاطون در تیمائوس در مقابل یکدیگر قرار دهیم.^{۳۳} می‌توانیم یکی را هم‌خوان و دیگری را ناهم‌خوان بنامیم. هم‌خوان الگوی قانونی یا قانون‌مدار است که علم ملوکانه به عاریه می‌گیرد. جستجوی قانون عبارت از استخراج ثابت‌هاست، حتی اگر این ثابت‌ها صرفاً نسبت‌های بین متغیرها (معادلات) باشند. صورت نامتغیر متغیرها، ماده‌اولیه‌ی متغیر امر نامتغیر، بنیان شاکله‌ی ماده‌صورت‌گرا است. اما ناهم‌خوان به‌عنوان عنصر علم کوچ‌گر بیش‌تر به موادنیروها مربوط می‌شود تا به ماده‌اولیه‌صورت. مسئله دیگر دقیقاً استخراج ثابت‌ها از متغیرها نیست، مسئله قرار دادن خود متغیرها در وضعیت تغیر پیوسته است. اگر هنوز معادلاتی وجود داشته باشد، آن‌ها تناسب‌ها، نامعادلات، معادلات دیفرانسیلی تقلیل‌ناپذیر به صورت جبری، و به‌نوبه‌ی خود جدایی‌ناپذیر از شهود محسوس تغیر هستند. آن‌ها به‌جای ساختن صورتی عمومی، تکینگی‌های ماده‌اولیه را به چنگ می‌آورند یا تعیین می‌کنند. آن‌ها به‌واسطه‌ی رخدادها یا اینت‌ها تفردها را ایجاد می‌کنند، نه به‌واسطه‌ی «شیء» به‌عنوان حاصل ترکیب ماده‌اولیه و صورت؛

۳۲ ژیلبر سیموندون تحلیل و نقد شاکله‌ی ماده‌صورت‌گرا و پیش‌فرض‌های اجتماعی‌اش را بسیار جلو برده است («صورت با چیزی متناظر است که فرمانده در خودش به آن فکر کرده است و موقع دستور دادن باید آن را به شیوه‌ای ایجابی بیان کند: از این‌رو صورت به نظم امر بیان‌ناپذیر تعلق دارد»). سیموندون شاکله‌ای پویا را در برابر این شاکله‌ی صورت‌ماده‌اولیه قرار می‌دهد، ماده‌ای مملو از تکینگی‌هلیتروها یا شرایط پراثری یک سیستم. این به فهم کاملاً متفاوتی از روابط علم با تکنولوژی می‌انجامد. ر.ک.

L'individu et sa genese physico-biologique (Paris: PUF, 1964).

۳۳ افلاطون در تیمائوس (۲۸-۲۹) برای لحظه‌ای مجسم می‌کند که شدن صرفاً خصلت اجتناب‌ناپذیر رونوشت‌ها یا بازتولیدها نیست، بلکه خودش می‌تواند با امر این‌همان و یک‌ریخت رقابت کند. او این فرضیه را تنها به این خاطر مطرح می‌کند که آن را رد کند؛ و درست است که اگر شدن یک الگوست، نه تنها ثبوت الگو و رونوشت، الگو و بازتولید از بین می‌رود، بلکه انگاره‌های الگو و بازتولید هم از هر لحاظ بی‌معنی می‌شوند. [دلوز این نکته را در «افلاطون و وانموده»، اکتبر، ۲۷، (ژمستان ۱۹۸۳)، ص ۴۵-۵۶، خصوصاً ص ۵۳ مطرح می‌کند. م.ا.]

ذات‌های مبهم چیزی جز اینیت‌ها نیستند. از تمام این جوانب، تقابلی بین لوگوس و نوموس، بین قانون و نوموس وجود دارد، به این معنی که دهان قانون هنوز «طعم اخلاق» می‌دهد. با این حال، این بدان معنا نیست که الگوی قانونی از این نیروها و بازی نیروها هیچ نمی‌داند. این را در فضای همگن متناظر با «هم‌خوان» می‌بینیم. فضای همگن به‌هیچ‌رو فضایی صاف نیست، بلکه برعکس، صورت فضای مخطط است. فضای ستون‌ها، این فضا به‌وسیله‌ی سقوط اجسام، عمودهای جاذبه، توزیع ماده‌اولیه در قاچ‌های موازی، سرریز لایه‌لایه یا ورقه‌ورقه‌ی هر چیز سیال مخطط شده است. این عمودهای موازی به یک بعد مستقل صورت می‌دهند که می‌تواند همه‌جا ارتباط برقرار کند، تمام ابعاد دیگر را صوری کند، سرتاسر فضا را از تمام جهات مخطط کند، و بدین وسیله آن را همگن سازد. فاصله‌ی عمودی این دو نقطه حالت قیاس را برای فاصله‌ی افقی دو نقطه‌ی دیگر فراهم می‌کند. بدین معنا، جذابیت کلی قانون تمام قانون‌ها خواهد بود، طوری که تناظر یک‌به‌یک بین دو جسم را تنظیم می‌کند؛ و هر بار که علم ساحت تازه‌ای را کشف می‌کند، می‌خواهد روی حالت میدان جاذبه آن را صوری کند. حتی شیمی علمی ملوکانه نمی‌شود مگر با تمام تفصیل نظری انگاره‌ی وزن. فضای اقلیدسی به بن‌انگاره‌ی مشهور توازی‌ها اتکا دارد، ولی توازی‌ها ابتدا جاذبه‌ای هستند و با نیروهایی تناظر دارند که جاذبه بر تمام عناصر جسمی اعمال می‌کند که قرار است آن فضا را پر کند. این نقطه‌ی کاربست حاصل از تمام این نیروهای موازی است که وقتی جهت معمول‌شان تغییر می‌کند یا جسم چرخانده می‌شود، نامتغیر باقی می‌ماند (مرکز جاذبه). خلاصه، به نظر می‌رسد که نیروی جاذبه‌ای بنیان فضای لایه‌لایه، مخطط، همگن و مرکزدار باشد؛ نیروی جاذبه‌ای تکثرهای به‌اصطلاح متریک و شاخه‌شاخه را که بزرگی‌شان مستقل از موقعیت‌هاست و به کمک واحدها یا نقطه‌ها (حرکت از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر) بیان می‌شوند، اکیداً مشروط می‌کند. نه دغدغه‌ی متافیزیکی، بلکه دغدغه‌ای

اساساً علمی بود که دانشمندان قرن نوزدهم را به این پرسش سوق داد که آیا تمام نیروها به نیروی جاذبه برمی‌گردند، یا به صورت جذباتی که ارزشی کلی (نسبتی ثابت برای تمام متغیرها)، و دامنه‌ای از تناظرهای یک‌به‌یک (هربار دو بدن و نه بیش‌تر...) به جاذبه می‌بخشد. این صورت درونیت هر علم است.

نوموس یا ناهم‌خوان به گونه‌ی دیگری است. این‌طور نیست که نیروهای دیگر جاذبه را نقض یا جذبات را انکار کنند. اما اگر درست باشد که آن‌ها ضد جاذبه و جذبات نیستند، از آن‌ها نشئت نیز نمی‌گیرند، به آن‌ها وابسته نیستند، بلکه گواه رخدادهایی همواره مکمل یا از جنس «تأثیرهای متغیر» اند. هر بار که ساحت تازه‌ای در علم باز می‌شود، در شرایطی که انگاره‌ای بسیار مهم‌تر از انگاره‌ی صورت یا شیء از آن می‌سازند، این ساحت ابتدا تأیید می‌کند که به‌رغم عدم تناقض با میدان جذبات و الگوی نیروهای جاذبه‌ای، به آن‌ها تقلیل‌پذیر نیست. این ساحت مؤید نوعی «اضافه» یا افزوده است و خودش را در آن افزایش، در آن شکاف مستقر می‌کند. شیمی همیشه با افزودن بر نیروی وزن پیوندهایی از سنخی دیگر (مثلاً الکتریکی) که سرشت معادلات شیمیایی را متحول می‌کنند، پیشرفتی قاطعانه می‌کند.^{۳۴} اما خواهیم دید که ساده‌ترین ملاحظات درباب سرعت پیشاپیش تفاوت بین سقوط عمودی و حرکت منحنی‌وار، یا به‌طور کلی‌تر، بین خط راست و منحنی را به میان آورده‌اند، آن هم ذیل فضاهای بی‌نهایت کوچک یا دیفرانسیلی کلینامن یا کوچک‌ترین انحراف، یا حداقل افزایش. فضای صاف دقیقاً همان فضای کوچک‌ترین

۳۴ در واقع، موقعیت آشکارا پیچیده‌تر است، و جاذبه تنها خصیصه‌ی الگوی مسلط نیست: گرما نیز بر جاذبه افزوده می‌شود (پیشاپیش در شیمی اشتعال به وزن اضافه می‌شود). اما حتی آن‌جا نیز مسئله دانستن این است که در چه شرایطی «دامنه‌ی گرمایی» فضای جاذبه‌ای را می‌شکافد، یا برعکس، با آن یکپارچه می‌شود. مونژ نمونه‌ای نوعی را به دست می‌دهد: او گرما، نور و الکتریسیته را به‌عنوان «تأثیرهای متغیر اجسام»، که دغدغه‌ی «فیزیک خاص» است، گروه‌بندی می‌کند، درحالی‌که فیزیک عام با امتداد، جاذبه و حرکت سروکار دارد. مونژ تنها بعدتر همه‌ی دامنه‌ها را در فیزیک عام گرد هم آورد (آن کریان).

انحراف است: از این رو هیچ گونه همگنی‌ای ندارد مگر بین نقاط بی‌نهایت نزدیک، و اتصال نزدیکی‌ها نیز فارغ از هر گونه مسیر معینی ایجاد می‌شود. این بیش‌تر یک سطح تماس است، سطح کنش‌های بساوشی یا دستی، تا این‌که فضایی بصری مثل فضای مخطط اقلیدسی باشد. فضای صاف میدانی بدون مجرا و آبراهه است. یک میدان، یک فضای صاف همگن، با سنخ خاصی از کثرت‌ها و صلت می‌کند: کثرت‌های غیرمتریک، بی‌مرکز و ریزومی که فضا را بدون «شمارش» آن اشغال می‌کنند و فقط می‌توانند «با راه‌رفتن رویش آن را کاوش کنند». آن‌ها با شرایط بصری مشاهده‌پذیری از نقطه‌ای در فضا که نسبت به آن‌ها بیرونی است مطابقت ندارند: سیستم صداها، یا حتی رنگ‌ها در برابر فضای اقلیدسی.

وقتی سرعت و کندی، سریع و سنگین، *Gravitas* و *Celeritas* را رویاروی هم قرار می‌دهیم، نباید تقابلی کمی یا حتی ساختاری اساطیری در آن بینیم (گرچه دومزیل اهمیت اساطیری این تقابل را نشان داده است، خصوصاً در رابطه با دستگاه دولت و «جاذبه‌ی» طبیعی‌اش). این تقابل توأمان کیفی و علمی است، تا آن‌جا که سرعت صرفاً خصلت انتزاعی یک حرکت در کل نیست، بلکه در متحرکی تجسد می‌یابد که هر قدر هم اندک، از خط سقوط یا جاذبه‌اش منحرف می‌شود. کند و تند، فارغ از سرعت اولی یا کندی دومی، نه درجه‌های کمی حرکت بلکه دو نوع حرکت کیفی‌اند. درباره‌ی جسمی که رها می‌کنیم و می‌افتد، هر قدر هم سریع باشد، به بیانی دقیق‌تر نمی‌توانیم بگوییم که سرعتی دارد؛ بلکه خواهیم گفت این جسم بر طبق قانون اجسام در حال سقوط [یا اجسام سنگین] یک کندی بی‌نهایت کاهشی دارد. سنگین است حرکت لایه‌لایه‌ای که فضا را مخطط می‌کند و از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود، اما سرعت و تندی فقط برای حرکتی به کار می‌روند که حداقلی از انحراف را دارد و از آن پس آهنگی گردابی به خود می‌گیرد، درحالی‌که

فضایی صاف را اشغال می‌کند و خود فضای صاف را ترسیم می‌کند. در این فضا، ماده اولیه جریان را دیگر نمی‌توان در قاچ‌های موازی برش زد، و حرکت دیگر در تناظرهای یک‌به‌یک میان نقاط محاط نمی‌شود. بدین معنا، تقابل کیفی بین جاذبه و تندی، سبک و سنگین، تند و آرام نه نقش یک تعیین‌کننده علمی، بلکه نقش شرطی هم‌راستا با علم را بازی می‌کند، شرطی که توأمان جدایی و آمیزش این دو الگو، نفوذ احتمالی‌شان، تسلط یکی بر دیگری و تناوب‌شان را تنظیم می‌کند. و البته میشل سر بر حسب تناوب، فارغ از مخلوط‌ها و ترکیب‌ها، بهترین فرمول را پیش می‌نهد: «فیزیک به دو علم تقلیل می‌یابد، یکی نظریه‌ی عام مسیرها و راه‌ها، و دیگری نظریه‌ی جهان‌شمول موج.»^{۳۵}

باید دو سنخ از علم یا دو مشی علمی را از هم متمایز کنیم: یکی عبارت از «بازتولید» است و دیگری عبارت از «پیروی». یکی بازتولید، بازگویی و تکرار است، و دیگری سیاربودن و مجموعه علوم سیار، دوره‌گرد. سیاربودن را خیلی ساده‌انگارانه به شرط فن یا به شرط کاربست و تأیید صحت علم تقلیل می‌دهند. ولی این‌طور نیست: پیروی به‌هیچ‌رو همان بازتولید نیست، و ما هرگز به‌قصد بازتولید پیروی نمی‌کنیم. ایده‌آل بازتولید، استنتاج یا استنباط، همیشه و همه‌جا جزو علم ملوکانه است، و تفاوت‌های مکان و زمان را متغیرهای بسیاری تلقی می‌کند که قانون صورت ثابتش را دقیقاً از آن‌ها می‌گیرد: فضایی جاذبه‌ای و مخطط برای تولید پدیده‌های یکسان کافی است، اگر شرایط یکسانی داده شده باشند، یا اگر رابطه‌ی ثابت یکسانی بین شرایط مختلف و پدیده‌های متغیر برقرار شود. بازتولید تداوم نظرگاهی ثابت را ایجاب می‌کند که بیرونی بازتولیدشده است: تماشای جریان رودخانه از کناره. اما پیروی با ایده‌آل تولید فرق دارد. نه چیزی بهتر، بلکه چیزی دیگر است. وقتی مجبور

35 Michel Serres, p. 65.

به پیروی هستیم که دنبال «تکنیکی‌ها»ی یک ماده‌اولیه یا ماده می‌گردیم، و نه وقتی که در پی کشف یک صورت هستیم؛ وقتی برای ورود به میدان تندی [یا سرعت] از نیروی جاذبه می‌گریزیم؛ وقتی دیگر سرریز جریانی لایه‌لایه به سمتی معین را در نظر نداریم و می‌گذاریم جریانی گردابی ما را با خود ببرد؛ وقتی متغیرها را از تغیر پیوسته استخراج می‌کنیم و نه ثابت‌ها را، و الی‌آخر. و معنای زمین کاملاً عوض می‌شود: بر طبق الگوی قانونی، حول یک نظرگاه، در یک حوزه، بر اساس مجموعه‌ای از نسبت‌های ثابت، بی‌وقفه بازقلمروگذاری می‌کنیم؛ اما بر طبق الگوی سیار، فرایند قلمروزدایی است که همان قلمرو را می‌سازد و امتداد می‌دهد. «اول به گیاه قبلیات رجوع کن و آبراهه‌ای که باران ایجاد کرده را با دقت نگاه کن. حالا باران حتماً دانه‌ها را به جایی دور برده است. به شکاف‌هایی که سیلاب ایجاد کرده نگاه کن، و از جای آن‌ها جهت جریان را تعیین کن. بعد گیاهی را پیدا کن که در دورترین فاصله از گیاهت در حال رشد است. تمام علف‌هایی که در این بین می‌رویند مال تو هستند. بعد (...) می‌توانی قلمروت را گسترش دهی.»^{۳۶} علوم دوره‌گرد و سیار وجود دارند که عبارت‌اند از پیگیری یک جریان در میدان بردارها، که تکنیکی‌ها همچون «تصادف‌ها» (مسائل) بسیاری در آن توزیع می‌شوند. برای مثال، چرا فلزشناسی بدوی ضرورتاً علمی دوره‌گرد است که به آهنگران وضعیتی شبه‌کوچ‌گر می‌بخشد؟ می‌توان اعتراض کرد که در این نمونه‌ها مسئله در هر حال رفتن از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر (حتی اگر این نقطه‌ها تکین باشند) به واسطه‌ی مجراهاست، و این که جریان می‌تواند همچنان قاچ قاچ بماند. اما این فقط تا جایی درست است که روال‌ها و فرایندهای دوره‌گرد ضرورتاً به فضایی مخطط برده شوند، فضایی که همیشه توسط علم ملوکانه صوری می‌شود که فرایندها را از الگوشان محروم و تابع

36 Castaneda, *L'herbe du diable et la petite fumée*, p. 160.

الگوی خودش می‌کند و می‌گذارد آن‌ها تنها تحت عنوان «فن» یا «علم کاربردی» وجود داشته باشند. بنابر قاعده‌ی عام، یک فضای صاف، یک میدان بردارها، یک کثرت غیرمتریک همیشه ترجمه‌پذیر خواهند بود و ضرورتاً در یک «هم‌خوان» ترجمه خواهند شد: عملیاتی بنیادی که به واسطه‌ی آن در هر نقطه از فضای صاف یک فضای اقلیدسی مماس می‌گذاریم و دوباره می‌گذاریم، فضایی که به تعداد کافی بعد دارد و به وسیله‌اش توازی دو بردار را دوباره وارد می‌کنیم، و به جای این که کثرت را «پیاده بکاویم»^{۳۷}، آن را طوری لحاظ می‌کنیم که انگار در این فضای همگن و مخطط باز تولید غرق شده است. این پیروزی لوگوس یا قانون نوموس است. ولی فقط پیچیدگی عملیات گواه مقاومت‌هایی است که باید بر آن‌ها غلبه کند. هربار که مشی و فرایند دوره‌گرد به الگوی خاص خودشان ارجاع می‌یابند، نقاط نیز جایگاه‌شان را به عنوان تکنیکی‌هایی که هر تناظر یک‌به‌یک را کنار می‌گذارند باز می‌یابند، جریان آهنگ منحنی‌وار و گردابی‌اش را که هر گونه توازی بردارها را کنار می‌گذارد باز می‌یابد، و فضای صاف خصایص تماسی را که دیگر نمی‌گذارند همگن و مخطط باشد دوباره کسب می‌کند. همیشه جریانی وجود دارد که علوم سیار یا دوره‌گرد به وسیله‌ی آن نمی‌گذارند در علوم ملوکانه‌ی بازتولیدی درونی شوند. همیشه سخی از دانشمند دوره‌گرد وجود دارد که دانشمندان دولت بی‌وقفه با او مبارزه می‌کنند، یا با او یکپارچه و متحد می‌شوند، و حتی تا آن جا پیش می‌روند که جایگاهی کوچک در نظام قانونی فن و علم به او پیشنهاد دهند.

^{۳۷} آلبرت لومتان به خوبی نشان داده است که چگونه برای مثال فضاهای ریمانی اتصالی اقلیدسی می‌پذیرند طوری که دانما می‌توانیم توازی دو بردار مجاور را تعریف کنیم؛ در این صورت، به جای کاوش یک کثرت با پا، کثرت را «غوطه‌ور در فضایی اقلیدسی با ابعاد کافی» در نظر می‌گیریم. ر.ک.

این‌طور نیست که خط‌مشی‌های غیرعقلانی، اسرارآمیز و جادویی بیشتر در علوم دوره‌گرد نفوذ کرده باشند. این علوم تنها وقتی منسوخ می‌شوند رازآمیز می‌گردند. و از سوی دیگر، کشیش‌مآبی و جادو علوم ملوکانه را احاطه کرده‌اند. آنچه در رقابت بین این دو الگو مشهود است این است که علوم دوره‌گرد یا کوچ‌گر، علم را وقف کسب قدرت یا توسعه‌ای خودآئین نمی‌کنند. این علوم ابزار چنین کاری را ندارند، چون تمام عملیات‌هایشان را به شرایط محسوس شهود و ساختن مقید می‌کنند، از جریان ماده پیروی می‌کنند، و فضای صاف را ترسیم و متصل می‌کنند. همه‌چیز در یک منطقه‌ای ابژکتیو نوسان که با خود واقعیت یکی است گیر می‌افتد. «شناخت تقریبی» هر قدر هم ظریف و دقیق باشد، به ارزیابی‌های محسوس و حساسی مقید می‌ماند که بیش از آن‌که راهگشا باشند مسئله‌زا هستند: مسئله‌زایی تنها حالت این شناخت باقی می‌ماند. آنچه برعکس به دانش ملوکانه، به قدرت قضیه‌ای یا اصل موضوعه‌ای آن مربوط می‌شود، جداسازی تمام عملیات‌ها از شرایط شهود است تا آن‌ها را به مفاهیم درونی راستین یا «مقولات» بدل سازد. به همین خاطر است که قلمروزدایی در این علم نوعی بازقلمروگذاری روی دستگاه مفاهیم را ایجاب می‌کند. عملیات‌های دیفرانسیلی بدون این دستگاه مقوله‌ای و سهل‌الاثبات به پیروی از تکامل یک پدیده محدود می‌مانند؛ به‌علاوه از آن‌جا که تجربه‌ورزی‌ها در هوای آزاد و ساخت‌وسازها روی زمین انجام می‌شوند، مختصاتی که آن‌ها را در الگوهای پایدار برپا می‌کنند هرگز در دسترس‌مان نخواهد بود. برخی از این مقتضیات را با لفظ «امنیت» ترجمه می‌کنیم: دو کلیسای جامع اورلئان و دوبوه در اواخر قرن دوازده فرومی‌ریزند، و حساب کنترل به‌دشواری به ساخت‌های علم دوره‌گرد اعمال می‌شود. ولی با وجود این که امنیت، به‌عنوان هنجار ایده‌آل سیاسی، اساساً جزئی از هنجارهای نظری دولت است، مسئله‌ی دیگری نیز در میان است. علوم دوره‌گرد به‌لطف تمام خط‌مشی‌هایشان خیلی سریع امکان‌های حساب را پشت سر می‌گذارند: آن‌ها در

این مازاد که از فضای بازتولید سرریز می‌کند مستقر می‌شوند و خیلی زود به مشکلاتی برمی‌خورند که از آن نظرگاه رفع‌شدنی نیستند، و عاقبت این مسائل را با عملیاتی نفدأ حل می‌کنند. این راه‌حل‌ها قرار است از مجموعه فعالیت‌هایی بیایند که آن‌ها را غیرخودآئین می‌سازند. برعکس، هیچ چیزی جز علم ملوکانه توان متریکی را که معرف دستگاه مفاهیم یا خودآئینی علم (از جمله خودآئینی علم تجربی) است در اختیار ندارد. از این‌روست ضرورت جفت کردن فضاهای دوره‌گرد با فضای همگنی که قوانین فیزیکی بدون آن به نقاط خاصی در فضا وابسته می‌مانند. اما مسئله بیشتر بر سر ترجمه است تا ساختن: دقیقاً همان ساختنی که علوم دوره‌گرد تقبل نکردند و ابزار تقبلش را هم نداشتند. در میدان تعامل میان دو علم، علوم دوره‌گرد خود را به ابداع مسائلی محدود می‌کنند که راه‌حل‌شان به مجموعه فعالیت‌های جمعی و غیرعلمی برمی‌گردد، اما برعکس راه‌حل علمی‌شان به علم ملوکانه و به شیوه‌ای وابسته است که علم ملوکانه ابتدا با وارد کردن مسئله به دستگاه قضیه‌ای و سازماندهی کار، آن را تغییر می‌دهد. کمی شبیه شهود و هوش نزد برگسون، آن‌جا که فقط هوش ابزار علمی برای حل کردن صوری مسائلی را دارد که شهود مطرح می‌کند، مسائلی که شهود راضی می‌شود به فعالیت‌های کیفی انسانی و اگذار کند که از ماده‌اولیه پیروی می‌کند...^{۳۸}

مسئله ۲: آیا راهی وجود دارد تا اندیشه را از الگوی دولتی خلاص کنیم؟

۳۸ روابط بین شهود و هوش نزد برگسون بسیار پیچیده و دانا در تعامل با یکدیگرند. به همان اندازه به بن‌مایه‌ی بولیگان ارجاع می‌دهیم: دو عنصر ریاضیاتی «مسئله» و «سنتر جهان‌شمول» با ورود به میدان تعامل ثنویت‌شان را بسط می‌دهند، آن‌جا که سنتر جهان‌شمول هر بار «مقولات» را که مسئله بدون آن‌ها هیچ راه‌حل عامی ندارد تثبیت می‌کند. ر.ک.

قضیه ۴: بیرونیت ماشین جنگ عاقبت به وسیله‌ی عقل‌شناسی تصدیق می‌شود.

گاهی محتواهای اندیشه به خاطر سازش‌کاری بیش‌ازحدشان مورد انتقاد قرار می‌گیرند. اما مسئله ابتدا بر سر خود صورت است. اندیشه به خودی خود پیشاپیش با الگویی که به دستگاه دولت عاریه می‌دهد سازش می‌کند، با الگویی که اهداف و مسیرها، مجراها و کانال‌ها، ارگان‌ها و تمام یک ارغنون [دستگاه منطقی] را برای اندیشه تثبیت می‌کند. از این‌رو تصویری از اندیشه وجود دارد که سرتاسر اندیشه را پوشش می‌دهد، تصویری که ابژه‌ای مخصوص «عقل‌شناسی» است و به‌منزله‌ی صورت‌دولت در اندیشه توسعه می‌یابد. این تصویر دو سر دارد که با دو قطب حاکمیت متناظر است: یکی امپراطوری راست‌اندیشیدن که با تسخیر جادویی، قبض یا تصرفی عمل می‌کند که کارایی یک بنیان را می‌سازد (میتوس)؛ یکی جمهوری اذهان آزاد که با پیمان یا قرارداد عمل می‌کند و سازمانی قضایی و قانون‌گذار می‌سازد که حامل ضمانت اجرایی یک بنیان است (لوگوس). این دو سر در تصویر کلاسیک اندیشه مدام در هم نفوذ می‌کنند: «جمهوری اذهانی که شاهزاده‌اش ایده‌ی هستی‌والاست.» و این دو سر در هم نفوذ می‌کنند چون میانجی‌ها یا گذارهای بسیاری بین‌شان وجود دارد، یکی دیگری را مهیا می‌کند و دومی اولی را به خدمت می‌گیرد و حفظ می‌کند، اما همچنین به این دلیل که این دو سر آنتی‌تزی و مکمل برای یکدیگر ضروری‌اند. با این حال بدیهی است که برای گذر از یکی به دیگری باید رخدادی با ماهیتی تماماً متفاوت «بین» این دو روی دهد، رخدادی که خارج اندیشه پنهان می‌شود و در خارج رخ می‌دهد.^{۳۹} ولی وقتی خود را به این تصور محدود

۳۹ مارسل دسمین (*Les maîtres de vérité dans la Grèce archaïque*) این دو قطب اندیشه را که با دو جنبه‌ی حاکمیت نزد دوزمیل متناظرند آشکار کرده است: گفتار جادویی-دینی مستبد یا «پیرمرد دریا» و گفتار-گفتگوی شهر. نه تنها شخصیت‌های اصلی اندیشه‌ی یونانی (شاعر، حکیم، طبیب، فیلسوف، سوفست...) در نسبت با این قطب‌ها تعیین می‌شوند، بلکه دسمین گروه‌های ویژه‌ی جنگجویان را بین این دو قطب قرار می‌دهد که گذار یا تکامل را در پی دارد.

می‌کنیم، به نظر می‌رسد هر بار که از امپراطوری حقیقت و جمهوری اذهان حرف می‌زنیم، نه با یک استعاره‌ی صرف، بلکه با شرط ساختن اندیشه به‌عنوان اصل یا صورت درونیت، همچون چینه، طرف‌ایم.

به‌خوبی می‌توان دید که اندیشه چه از آن به دست خواهد آورد: جاذبه‌ای که اندیشه به خودی خود نخواهد داشت، مرکزی که باعث می‌شود همه‌چیز، از جمله دولت، با کارایی یا ضمانت اجرایی خودش وجود داشته باشد. اما دولت نیز چیز کمتری به دست نمی‌آورد. در واقع دولت‌صورت با این‌گونه توسعه‌یافتن در اندیشه چیزی اساسی به دست می‌آورد: تماماً یک اجماع. فقط اندیشه می‌تواند داستان یک دولت کلی به‌حق را ابداع کند و دولت را به امر کلی حق ارتقاء دهد. طوری است که انگار حاکم در جهان تنها شده و سرتاسر اکومون را دربرگرفته باشد، و فقط با سوژه‌های بالفعل یا بالقوه سروکار دارد. پرسش دیگر از سازمان‌های توانمند عارضی یا دسته‌های غریبه نیست: دولت به تنها اصلی بدل می‌شود که بین سوژه‌های یاغی که به وضع طبیعی فرستاده شده‌اند و سوژه‌های سرب‌راه که خودشان را به صورت دولت حواله کرده‌اند جدایی می‌اندازد. اگر برای اندیشه جالب است که به دولت اتکا کند، همان‌قدر هم برای دولت جالب است که در اندیشه امتداد یابد و ضمانت اجرای صورت یکتا و کلی را از آن دریافت کند. خاصیت دولت‌ها صرفاً یک امر واقع یا فاکت است: انحراف احتمالی یا نقص‌شان. زیرا دولت مدرن در اصل خود را «سازماندهی عقلانی و معقول یک اجتماع» تعریف می‌کند: اجتماع هیچ خاصیتی جز خاصیت درونی یا اخلاقی ندارد (ذهن یک مردم)، درحالی‌که سازمانش آن را با هارمونی یک امر کلی همسو کرده است (ذهن مطلق). دولت یک صورت درونیت به اندیشه می‌دهد، اما اندیشه یک صورت کلیت به این درونیت می‌دهد: «هدف سازمان جهانی رضایت افراد عقلانی در درون دولت‌های خاص آزاد است.»

این مبادله‌ای عجیب است که بین دولت و عقل صورت می‌گیرد، ولی این مبادله یک قضیه‌ی تحلیلی هم هست، چون درست همان‌طور که دولت امر واقع شدن عقل است، عقل محقق‌شده نیز با دولت حق یکی می‌شود.^{۴۰} در فلسفه‌ی به‌اصلاح‌مدرن و در دولت به‌اصطلاح مدرن یا عقلانی همه‌چیز حول قانون‌گذار و سوژه می‌گردد. دولت باید تمایز قانون‌گذار با سوژه را در شرایطی محقق کند که اندیشه به‌نوبه‌ی خود بتواند به هویت‌شان بیندیشد. همیشه اطاعت کنید، چون هرچه بیشتر اطاعت می‌کنید بیشتر ارباب خواهید بود، چراکه فقط مطیع عقل محض، یعنی مطیع خودتان هستید... از وقتی که فلسفه نقش بنیان را تقبل کرده است، همیشه از قدرت‌های مستقر تقدیس کرده و دکنترین مقولاتش را به ارگان‌های قدرت دولتی سپرده است. عقل سلیم، وحدت تمام مقولات به‌عنوان مرکز کوگیتو همانا اجماع دولت است که تا امر مطلق برده شده است. این به طرز قابل ملاحظه عملیات عظیم «نقد» کانتی است که هگل گرابی آن را دوباره به دست گرفته و گسترش داده است. کانت دائماً استعمال‌های بد را به نقد کشیده است تا از کارکرد بیشتر ستایش کند. تعجب ندارد که فیلسوف استاد عمومی یا کارگزار دولت شود. تمام این‌ها از زمانی روی می‌دهد که صورت‌دولت از تصویر اندیشه الهام می‌گیرد. به قیمت انتقام و بی‌شک خود تصویر، به پیروی از تغییرهای این صورت، کناره‌نماهای متفاوتی به خود می‌گیرد: تصویر همیشه فیلسوف را طراحی نمی‌کند یا نمی‌کشد، و همیشه آن را طراحی نخواهد کرد. می‌توانیم از کارکردی جادویی به کارکردی عقلانی برویم.

۴۰ نوعی هگل‌گرایی حق وجود دارد که در فلسفه‌ی سیاسی رسمی ادامه‌ی حیات می‌دهد و سرنوشت اندیشه و دولت را به هم پیوند می‌زند. کوژو (*Tyrannie et Sagesse*) و اریک ویل (*Hegel et l'Etat, Philosophie politique*) نمایندگان اخیر آن هستند. از هگل تا ماکس وبر تمام تأمل بر روابط دولت مدرن با عقل، هم معقول‌فنی و هم عقلانی-انسانی، بسط یافته است. اگر اعتراض شود که این عقلانیت که پیشاپیش در دولت امپراطوری کهن وجود دارد، حد بهینه‌ی خود دولت‌مردان است، هگلی‌ها پاسخ می‌دهند که معقول-عقلانی بدون حداقل از مشارکت از سوی همه نمی‌تواند وجود داشته باشد. مسئله بیشتر دانستن این است که آیا خود صورت معقول-عقلانی از دولت استخراج نمی‌شود، طوری که ضرورتاً به آن «حق» می‌دهد.

شاعر توانسته است نقش طراح تصویر را در رابطه با دولت امپراطوری کهن بر عهده بگیرد.^{۴۱} جامعه‌شناس در دولت‌های مدرن توانسته است جای فیلسوف را بگیرد (مثلاً وقتی از دورکheim و پيروانش خواسته شد الگویی خداناباور از اندیشه را به جمهوری بدهند). حتی امروز نیز روان‌کاوی در بازگشتی جادویی ادعای نقش *cogitatio universalis* به‌عنوان اندیشه‌ی قانون را دارد. و البته رقیبان و مدعیان دیگری هم وجود دارند. عقل‌شناسی، که نباید با ایدئولوژی خلط شود، دقیقاً مطالعه‌ی تصاویر اندیشه و تاریخ‌مندی‌شان است. به‌شبه‌ی مشخص می‌توان گفت که این هیچ اهمیتی ندارد و اندیشه صرفاً جاذبه‌ای خنده‌دار داشته است. اما اندیشه فقط همین را می‌خواهد: این که آن را جدی نگیریم، چون او بهتر می‌تواند برای ما بیندیشد، و همیشه کارگزاران تازه‌اش را به وجود آورد، این که مردم هر چه کم‌تر اندیشه را جدی می‌گیرند، بیش‌تر مطابق با خواست دولت می‌اندیشند. در واقع، کدام دولتمردی خیال این چیز کوچک ناممکن، یعنی اندیشمندبودن را در سر نپرورانده است؟

اکنون عقل‌شناسی با ضداندیشه‌هایی مواجه می‌شود که اعمالی خشونت‌بار، نمودهایی ناپیوسته و وجودی متحرک در طول تاریخ دارند. آن‌ها اعمال «متفکر خصوصی» اند، در برابر استاد عمومی: کیرکه‌گور، نیچه یا حتی شستوف... هرجایی که آن‌ها منزل دارند استپ یا بیابان است. آن‌ها تصویرها را ویران می‌کنند. شاید شوپنهاور معلم نیچه بزرگ‌ترین منتقدی است که بر ضد تصویر اندیشه و رابطه‌اش با دولت هدایت شده است. با وجود این، «متفکر خصوصی» اصطلاحی راضی‌کننده نیست چون یک درونیت را برجسته می‌کند، در حالی که مسئله یک اندیشه‌ی خارج است.^{۴۲} قرار دادن اندیشه در رابطه‌ی بلافصل با خارج، با نیروهای خارج، خلاصه،

۴۱ درباری نقش شاعر باستان در مقام «کارگذار حاکمیت» ر.ک.

Dumezil, *Servius et la Fortune*, pp. 64 sq.; Detienne, pp. 17 sq.

۴۲ ر.ک. تحلیل فوکو درباری بلانشو و صورت بیرونیت اندیشه: «اندیشه‌ی خارج» در کریتیک، ژوئن ۱۹۶۶.

تبدیل اندیشه به یک ماشین جنگ، اقدام عجیبی است که روال‌های دقیقش را می‌توان در نیچه مطالعه کرد (برای مثال، گزین‌گویه با قاعده‌ی کلی خیلی فرق دارد، زیرا قاعده‌ی کلی در جمهوری ادبیات همچون عمل ارگانیک دولت یا قضاوت حاکمانه است، اما یک گزین‌گویه همیشه معنی‌اش را از یک نیروی بیرونی تازه می‌گیرد، از واپسین نیرویی که باید بر آن چیره شود یا مهارش کند و آن را به خدمت بگیرد). به یک دلیل دیگر «متفکر خصوصی» اصطلاح مناسبی نیست: چون اگر درست باشد که این ضداندیشه گواه یک تنهایی مطلق است، پس یک تنهایی مملو از جمعیت است، مثل خود بیابان، یک تنهایی پیشاپیش به مردمی در راه یا آتی گره خورده است، تنهایی‌ای که این مردم احضار می‌کند و انتظار می‌کشد، تنهایی‌ای که فقط از رهگذر آن مردم وجود دارد حتی اگر هنوز آن مردم را نداشته باشد... «در غیاب مردمی که حامل ما باشد، آن نیروی واپسین را نداریم. ما به دنبال آن تکیه‌گاه مردمی هستیم...» هر اندیشه پیشاپیش یک قبیله است، برخلاف یک دولت. و چنین صورت بیرونی برای اندیشه به‌هیچ‌وجه با صورت درونیت متقارن نیست. به بیانی دقیق، بین قطب‌ها یا کانون‌های متفاوت درونیت هیچ تقارنی وجود ندارد. اما صورت بیرونی اندیشه — نیرویی همیشه بیرونی خودش، یا آن واپسین نیرو، آن *Amén* توان — هیچ نیست جز تصویر دیگری که در برابر تصویر ملهم از دستگاه دولت قرار می‌گیرد. این برعکس، نیرویی است که تصویر و رونوشت‌هایش، الگو و بازتولیدهایش، و هر گونه امکان وابسته کردن اندیشه به الگویی از حقیقت، عدالت یا قانون را ویران می‌کند (حقیقت دکارتی، عدالت کانتی، قانون هگلی و نظایر آن). یک «روش» فضای مخطط *cogitatio universalis* است، و راهی می‌کشد که باید از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر دنبال شود. اما صورت بیرونی اندیشه را در فضایی صاف می‌گذارد که اندیشه باید آن را اشغال کند بی‌آن‌که بتواند آن را بشمارد، فضایی که هیچ روش ممکن یا بازتولید قابل تصویری جز تقویت گاه‌ها، میان‌پرده‌ها و

تجدید فعالیت‌ها ندارد. اندیشه به خون‌آشام می‌ماند، تصویر ندارد، نه برای ساختن الگو، نه برای نسخه‌برداری. در فضای صاف ذن، پیکان از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر نمی‌رود، بلکه در نقطه‌ای دلخواه جمع خواهد شد تا به نقطه‌ی دلخواه دیگری فرستاده شود، و مایل است با کمان و هدف جا عوض کند. مسئله‌ی ماشین جنگ مسئله‌ی تقویت‌گاه است، حتی شده با ابزار ناچیز، نه مسئله‌ی ساختمان‌دالگو یا بنا. مردمان دوره‌گرد تقویت‌کننده به جای جامعه‌ای الگو. «طبیعت فیلسوف را همچون یک پیکان به انسانیت می‌فرستد؛ هدف نمی‌گیرد، ولی امیدوار است که پیکان به جایی گیر کند. اما بی‌نهایت بار به خطا می‌رود و مأیوس می‌شود. (... هنرمندان و فیلسوفان گواهی بر ضد غایت‌مندی طبیعت در ابزارش هستند، گرچه حجت را بر حکمت اهداف آن تمام می‌کنند. تیرشان فقط به تعداد اندکی اصابت می‌کند، درحالی‌که باید به همه برخورد کند، و حتی این تعداد اندک نیز مورد اصابت نیرویی قرار نمی‌گیرند که فیلسوفان و هنرمندان را به تیراندازی وامی‌دارد»^{۴۳}

به دو متن شورانگیز فکر می‌کنیم، به این معنا که اندیشه در آن‌ها واقعاً یک‌جور شور [یا پاتوس] است (یک ضدلوگوس یا ضدمیتوس). یکی متن آرتو است در نامه‌هایش به ژاک ریویر، که شرح می‌دهد که اندیشه بر اساس یک فروپاشی مرکزی عمل می‌کند، و تنها می‌تواند با ناممکنی صورت‌گرفتن خودش به حیات ادامه دهد، فقط خصایص بیان را در ماده آشکار کند، در یک محیط بیرونیت محض در رابطه با تکنیکی‌های کلیت‌ناپذیر و شرایط درونیت‌ناپذیر به‌طور پیرامونی گسترش یابد. و متن دیگر هم از کلاسیست است، «درباب تفصیل پیش‌رونده‌ی افکار هنگام سخن‌گفتن»: کلاسیست آن‌جا درونیت مرکزی مفهوم به‌عنوان ابزار کنترل، کنترل‌گفتار (پارول)، کنترل سخن (لانگ)، اما همچنین کنترل عواطف، شرایط و

43 Nietzsche, *Schopenhauer éducateur*, 7.

حتی پیشامد را کنار می‌زند. او این را در برابر اندیشه به‌عنوان فرایند و روال، یک گفتگوی عجیب ضدافلاطونی، ضدگفتگویی بین برادر و خواهر قرار می‌دهد که در آن یک نفر قبل از دانستن سخن می‌گوید و نفر دیگر قبل از آن که بفهمد بازگو کرده است: کلایست می‌گوید که این اندیشه‌ی گموت است که مثل فرماندهی در یک ماشین جنگ عمل می‌کند، یا مثل بدنی که با برق یا شدت محض شارژ می‌شود. «صداهای گنگ را با هم می‌آمیزم، الفاظ انتقالی را بسط می‌دهم، به همان اندازه عطف‌های بیان را جایی که ضروری نیستند به کار می‌برم.» وقت بگذار، و بعد شاید دست بکشی یا منتظر بمانی. ضرورت کنترل نداشتن بر سخن، غریبه‌بودن در سخن خویش، برای کشاندن گفتار به سمت خود و «آوردن چیزی فهم‌ناپذیر به جهان». این صورت بیرونیت است، رابطه‌ی برادر و خواهر، زن‌شدن اندیشمند، اندیشه‌شدن زن: گموت^{۴۴} که دیگر به کنترل تن نمی‌دهد و به یک ماشین جنگ صورت می‌دهد؟ اندیشه‌ای که با نیروهای بیرونی درگیر است به‌جای این که در صورتی درونی جمع شود، اندیشه‌ای که به‌جای صورت‌دادن به یک تصویر، با تقویت گاه‌ها کار می‌کند؛ یک اندیشه‌رخداد، یک اینیت، به‌جای یک سوژه‌اندیشه، یک مسئله‌اندیشه به‌جای یک ذات‌اندیشه یا قضیه، اندیشه‌ای که به‌جای این که خود را مأمور دولت جا بزند، یک مردم را فرامی‌خواند. آیا تصادفی است که هرگاه «اندیشمند» پیکانی را پرتاب می‌کند، یک دولتمرد، سایه یا تصویری از یک دولتمرد وجود دارد که به او پند و مشورت می‌دهد و می‌خواهد «هدفی» را تعیین کند؟ ژک ریوی‌یر بی‌درنگ به آرتو پاسخ می‌دهد: تلاش کن، تلاش کن، خواهی توانست روشی پیدا کنی تا اندیشه‌ات را آن‌طور که باید بیان کنی (*cogitatio universalis*). ریوی‌یر رئیس دولت نیست، ولی این آخرین نفر در مجله‌ی N.R.F. نخواهد بود که خود را با

۴۴ Gemüt. از ریشه‌ی ژرمنی کهن، به معنی «ذهن، جان، قلب، احساس». م. ف.

شاهزاده‌ی مخفی در یک جمهوری ادبیات یا با مقامی در دولت حق اشتباه می‌گیرد. لنز و کلاسیست رودرروی گوته ایستادند، آن نبوغ پرطمطراق، انسان راستین دولت میان تمام اهالی ادبیات. اما بدتر از همه شیوه‌ای است که خود متن‌های کلاسیست و آرتو با ساختن بنا خود را به پایان می‌برند و الهام‌بخش الگویی برای نسخه‌برداری اند، الگویی مزورانه‌تر از سایر الگوها، الگویی برای تمام لکنت‌های مصنوعی و گرت‌برداری‌های بی‌شماری که ادعای برابری با آن الگوها را دارند.

تصویر کلاسیک اندیشه و مخطط‌بودن فضای ذهنی‌ای که ایجاد می‌کند ادعای کلیت دارد. در واقع، این اندیشه با دو «امر کلی» عمل می‌کند، کل به‌عنوان واپسین بنیان هستی یا افقی که دربرمی‌گیرد، سوژه به‌عنوان اصلی که هستی را به هستی‌برای‌ما تبدیل می‌کند.^{۴۵} امپراطوری و جمهوری. بین این دو، از نظرگاه هم هستی و هم سوژه، تحت هدایت «روشی کلی»، تمام انواع امر واقعی و امر حقیقی هستند که جای خود را در فضای ذهنی مخطط پیدا می‌کنند. از این پس، به‌آسانی می‌توان سرشت اندیشه‌ی کوچ‌گرا را که این تصویر را پس می‌زند و طور دیگری عمل می‌کند، توصیف کرد. اندیشه‌ی کوچ‌گر نه یک سوژه‌ی اندیشنده‌ی کلی، بلکه برعکس، یک نژاد تکین را اعاده می‌کند؛ اندیشه‌ی کوچ‌گر بر تمامیتی دربرگیرنده بنیان نمی‌یابد، بلکه برعکس، در محیط یا میانه‌ای بی‌افق همچون فضای صاف، استپ، بیابان یا دریا صف‌آرایی می‌کند. این‌جا تناسب از نوع کاملاً دیگری برقرار می‌شود، بین نژادی که «قبیله» تعریف می‌شود و فضای صافی که «محیط یا میانه» تعریف می‌شود. قبیله‌ای در بیابان، به‌جای سوژه‌ای کلی در افق هستی دربرگیرنده. کنت وایت اخیراً بر این مکملیت نامتقارن قبیله‌نژاد (سلتی‌ها، کسانی که حس می‌کنند سلتی هستند) و فضا-محیط (شرق، باختر، صحرای گوبی...) تأکید کرده است: وایت نشان

۴۵ متنی جالب از یاسپرس با عنوان *Descartes und die Philosophie* این نظرگاه را بسط می‌دهد و عواقبش را می‌پذیرد.

می‌دهد که چگونه این ترکیب عجیب، ازدواج سلطی و شرقی الهام‌بخش اندیشه‌ای خصوصاً کوچک‌گر است که ادبیات انگلیسی را می‌روید و ادبیات آمریکایی را می‌سازد.^{۴۶} بلافاصله شاهد خطرات هستیم، ابهام‌های عمیقی که همراه با این اقدام وجود دارند، انگار هر گونه کوشش و هر گونه آفرینش با یک بدنامی احتمالی مواجه می‌شود. پس چه باید کرد که بن‌مایه‌ی یک نژاد به نژادپرستی، به فاشیسم مسلط و دربرگیرنده، یا به اشراف‌سالاری صرف، یا به فرقه و فولکلور، به خرد-فاشیسم نگراید؟ و چه باید کرد که قطب شرق یک فانتزی نباشد که تمام فاشیسم‌ها، تمام فولکلورها، یوگا، زن و کاراته را به گونه‌ای دیگر فعال می‌کند؛ البته سفر کردن برای اجتناب از فانتزی کافی نیست؛ و البته با احضار یک گذشته‌ی واقعی یا اساطیری نمی‌توان از فاشیسم دوری کرد. اما این‌جا دوباره، معیارهای تمایزگذاری ساده‌اند، فارغ از این‌که مخلوط‌های بالفعلی که آن‌ها را در فلان یا بهمان سطح نژاد، در فلان یا بهمان لحظه تیره‌وتار می‌کنند، چه باشند. قبیله‌نژاد فقط در سطح نژادی ستم‌دیده و به نام ستمی که آن‌ها را منکوب می‌کند وجود دارد: هیچ نژاد اقلیتی، هیچ نژاد پست‌تری وجود ندارد، هیچ نژاد مسلطی وجود ندارد، یک نژاد نه با خلوصش، بلکه برعکس، با ناخالصی‌ای که یک نظام سلطه به آن می‌بخشد تعریف می‌شود. حرام‌زاده و خون‌ناپاک نام‌های راستین نژاد هستند. رمبو همه‌چیز را در این باره گفته است: فقط کسی می‌تواند به نژاد مشروعیت ببخشد که بگوید: «همیشه از نژاد فرودست بوده‌ام (...). تا ابد از نژاد فرودست هستم (...). من این‌جام، در ساحل آرمونیکا (...). حیوانم من، سیاه‌پوستم (...). از نژادی دور: اجدادم اهل اسکاندیناوی

46 Kenneth White, *Le nomadisme intellectuel*.

عنوان دومین جلد این اثر ناتمام دقیقاً شعر و قبیله است.

بودند.^{۴۷} و همان‌طور که نژاد بازیافتنی نیست، شرق نیز قابل تقلید نیست: شرق تنها با ساختن فضایی صاف وجود دارد، درست همان‌طور که نژاد تنها با ساختن قبیله‌ای وجود دارد که آن را از جمعیت می‌آکند و درمی‌نوردد. تمام اندیشه یک شدن است، یک شدن مضاعف، به‌جای این‌که صفت یک سوژه و بازنمایی یک کل باشد.

اصل موضوعی ۲: ماشین جنگ ابداع کوچ‌گران است (تا آن‌جا که بیرونی دستگاه دولت و متمایز از نهاد نظامی است). بدین‌سان، ماشین جنگ کوچ‌گر سه وجه دارد، وجه فضایی-جغرافیایی، وجه حسابی یا جبری، و وجه عاطفی.

قضیه‌ی ۵: وجود کوچ‌گر ضرورتاً شروط ماشین جنگ را در فضا محقق می‌کند.

کوچ‌گر یک قلمرو است، او مسیرهای متعارف را پیشه می‌کند، از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود، نقطه‌ها (نقطه‌ی آب، نقطه‌ی اسکان، نقطه‌ی تجمع و غیره) را نادیده نمی‌گیرد. اما مسئله همانا اصل یا صرفاً پیامد زندگی کوچ‌گر است. در وهله‌ی اول، حتی اگر نقطه‌ها مسیرها را تعیین کنند، اما اکیداً تابع مسیرهایی‌اند که تعیین می‌کنند، برعکس اتفاقی که نزد یکجانشینان می‌افتد. نقطه‌ی آب فقط برای این است که ترک شود، و هر نقطه صرفاً یک تقویت‌گاه است و تنها به‌عنوان تقویت‌گاه وجود دارد. یک مسیر همیشه مابین دو نقطه است، اما میان آن‌دو تمام انسجام را گرفته است و از نوعی خودآئینی به‌عنوان یک مسیر مشخص بهره می‌برد. زندگی کوچ‌گر میان‌پرده است. حتی عناصر زیستگاهش در رابطه با مسیری که دائماً آن‌ها را تجهیز می‌کند فهمیده می‌شود.^{۴۸} کوچ‌گر به‌هیچ‌وجه مهاجر نیست؛ زیرا مهاجر

47 Arthur Rimbaud, *A Season in Hell*, trans. Louise Varese (Norfolk, Conn.: New Directions, 1952), pp. 9, 13, 17, 39.

48 Anny Milovanoff, "La seconde peau du nomade", in *Nouvelles littéraires*, 27 juillet 1978:

اساساً از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود، حتی اگر آن نقطه‌ی دیگر نامعین، پیش‌بینی نشده یا بد مکان‌یابی شده باشد. اما کوچ‌گر فقط از سر پیامد و ضرورت واقعی از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود: در اصل، نقطه‌ها برای کوچ‌گر تقویت‌گاه‌های یک مسیر هستند. کوچ‌گران و مهاجران می‌توانند به شکل‌های بسیاری با هم بیامیزند یا به مجموعه‌ای مشترک صورت دهند؛ آن‌ها دلایل و شرایط چندان متفاوتی ندارند (مثلاً کسانی که در مدینه به محمد پیوستند می‌توانستند بین تعهدی کوچ‌گر یا بادیه‌نشین و تعهد هجرت یا مهاجرت دست به انتخاب بزنند).^{۴۹}

در وهله‌ی دوم، مسیر کوچ‌گر راه‌ها یا جاده‌هایی متداول را دنبال می‌کند، و کارکرد جاده‌ی یکجانشین را که توزیع فضایی بسته میان آدم‌ها است ندارد، و هم‌زمان سهمی را برای هر کس تعیین، و هم‌رسانی بین سهم‌ها را تنظیم می‌کند. مسیر کوچ‌گر برعکس‌اش را انجام می‌دهد، انسان‌ها (یا جانوران) را در فضایی باز، نامعین و ناهم‌رسان، توزیع می‌کند. نوموس قانون را تعیین می‌کرد، اما اساساً به این خاطر که توزیع، یا شیوه‌ی توزیع بود. اکنون نوموس توزیعی بسیار خاص و بدون سهم در فضایی بدون حصار یا مرز است. نوموس انسجام مجموعه‌ای فازی است: به این معناست که مثل زمین پشت ساحل، دامنه‌ی کوه، یا ادامه‌ی مبهم یک شهر، در برابر قانون یا پولیس قرار می‌گیرد («یا نوموس یا پولیس»)^{۵۰}. پس در وهله‌ی سوم، تفاوتی

«کوچ‌گران لا‌ربا بر مرز صحرای الجزیره کلمه‌ی *triga* را که عموماً به معنای جاده و راه است برای اشاره به تسمه‌های بافته‌ای به کار می‌برند که برای تقویت طناب‌هایی که چادر را به میخ نگه می‌دارد استفاده می‌شوند (...) در اندیشه‌ی کوچ‌گر محل سکونت نه به یک قلعه‌رو، بلکه به خط سیر مربوط می‌شود. کوچ‌گر با خودداری از تصاحب زمینی که درمی‌نوردد، محیطی از پشم و موی بز می‌سازد، که هیچ نشانی بر منطقه‌ی موقتی‌ای که اشغال می‌کند نمی‌گذارد (...) از این‌رو، پشم، به‌عنوان ماده‌ای نرم، به زندگی کوچ‌گر وحدت می‌بخشد (...) کوچ‌گر بر بازنمایی مسیرهایش توقف می‌کند و نه بر شکل‌گیری فضایی که درمی‌نوردد. او فضا را به فضا واگذار می‌کند. (...) چندریختی پشمین.»

49 W. M. Watt, *Mabomet à Médine*, Payot, pp. 107, 293.

50 E. Laroche, *Histoire de la racine "Nem" en grec ancien*, Klincksieck.

عظیم در فضا وجود دارد: فضای یکجانشین به وسیله دیوارها، حصارها و راه‌های بین حصارها مخطط می‌شود، درحالی‌که فضای کوچ‌گر صاف است و فقط با «خطوطی» مشخص می‌شود که محو می‌گردند و همراه با مسیر جابه‌جا می‌شوند. حتی لایه‌لایه‌های بیابان با تولید صدایی تقلیدناپذیر روی هم می‌لغزند. کوچ‌گر خود را در فضایی صاف توزیع می‌کند، او اشغال می‌کند، سکنی می‌گزیند، این فضا را می‌گیرد، و این است اصل قلمرومند او. همچنین اشتباه است که کوچ‌گر را به واسطه‌ی حرکت تعریف کنیم. حق عمیقاً با توینبی است وقتی تعریفش از کوچ‌گر کسی است که حرکت نمی‌کند. در حالی که مهاجر محیطی بی‌ریخت یا زمخت را ترک می‌کند، کوچ‌گر کسی است که ترک نمی‌کند، نمی‌خواهد ترک کند، به این فضای صاف می‌چسبد، جایی که جنگل پس می‌نشیند و استپ و بیابان رشد می‌کنند، کوچ‌گر کسی است که کوچ‌گری را به‌عنوان پاسخی به این چالش ابداع می‌کند.^{۵۱} البته، کوچ‌گر حرکت می‌کند ولی نشسته است، او فقط وقتی نشسته است حرکت می‌کند (بادیه‌نشین تازان، زانوانش روی زین، نشسته بر کف پاهای واژگونش، «چالاک‌ی توازن»). کوچ‌گر می‌داند چگونه انتظار بکشد و صبری بی‌پایان دارد. بی‌تحرکی و سرعت، کاتاتونی و شتاب، «فرایند ایستا»، ایستایی به‌عنوان فرایند – این خطوط کلاسیک به شکلی برجسته همان خطوط کوچ‌گر هستند. وانگهی باید بین سرعت و

ریشه‌ی «nem» به توزیع اشاره دارد و نه به تقسیم، حتی وقتی هر دو به هم مرتبط‌اند. اما در معنای شیبانی، توزیع حیوانات در فضایی نامحدود انجام می‌شود و حاکی از تقسیم اراضی نیست: «کار شبان در عصر هومری هیچ ربطی به تسهیم زمین نداشت؛ وقتی مسئله‌ی ارضی در زمان سولون اهمیت پیدا کرد، با واژگان کاملاً متفاوتی بیان می‌شد. بردن به چراگاه (nemo) نه بیان‌گر دسته‌بندی، بلکه حاکی از توزیع و تقسیم مجدد حیوانات است. و تنها بعد از سولون بود که نوموس اصل قانون و حق را معین می‌کرد (Dike و Thesmoia). سپس با خود قوانین یکی می‌شد. پیش از آن، گزینده‌ای بین شهر یا پولیس بود که با قوانین اداره می‌شد و حواشی مکان نوموس بودند. گزینده‌ی مشابهی در کار این خلدون یافت می‌شود: بین حصاره به‌عنوان شهر و بداهه به‌عنوان نوموس (نه شهر، بلکه روستای پیشاشهری، فلات، استپ، کوه، یا بیابان).»

51 Toynbee, *L'Histoire*, Gallimard, pp. 185-2 10:

«آن‌ها خود را به درون استپ پرتاب می‌کنند، نه برای عبور از حدودش، بلکه برای جاگیر شدن در آن و احساس راحتی کردن در آن.»

حرکت تمایز گذاشت: حرکت می‌تواند بسیار سریع باشد، اما این به حرکت سرعت نمی‌دهد؛ سرعت می‌تواند خیلی کند یا حتی بی‌حرکت باشد، اما با این حال همچنان سرعت است. حرکت امتدادی است و سرعت اشتدادی. حرکت خصلت نسبی بدنی را تعیین می‌کند که «یکه» انگاشته شده و از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود؛ برعکس، سرعت سرشت مطلق بدنی را می‌سازد که اجزاء تقلیل‌ناپذیرش (اتم‌ها) فضایی صاف را به شکلی گردابی اشغال و دوباره پر می‌کنند، با امکان فوران در هر نقطه‌ی دلخواه. (پس عجیب نیست که به سفرهایی معنوی [یا ذهنی] ارجاع داده‌ایم که بدون حرکت نسبی اما فی‌الوقت در شدت‌ها انجام می‌شدند: این سفرها جزو کوچ‌گری هستند). خلاصه، بنا بر عرف می‌گوییم که تنها کوچ‌گر یک حرکت مطلق، یعنی یک سرعت دارد؛ حرکت گردابی یا گردشی ذاتاً به ماشین جنگ تعلق دارد.

به این معناست که کوچ‌گر هیچ نقطه، مسیر یا زمینی ندارد، گرچه در ظاهر همه‌شان را دارد. کوچ‌گر می‌تواند قلمرو زودهی تمام‌عیار خوانده شود، چون بازقلمروگذاری نه مثل مهاجر بعداً انجام می‌شود، نه مثل یکجانشین بر چیزی دیگر (در واقع، یکجانشین رابطه‌ای با زمین دارد که چیز دیگری واسطه‌اش است، رژیم مالکیت، دستگاه دولت...). برعکس، برای کوچ‌گر قلمروزدایی سازنده‌ی ارتباط با زمین است، طوری که کوچ‌گر روی خود قلمروزدایی بازقلمروگذاری می‌کند. زمین است که از خودش قلمروزدایی می‌کند، به گونه‌ای که کوچ‌گر قلمرویی در آن جا می‌یابد. زمین از زمین بودن دست می‌کشد و زمینه یا تکیه‌گاهی صرف می‌شود. زمین نه در حرکت جهانی و نسبی‌اش، بلکه در جاهای مشخص، جایی که جنگل پس می‌نشیند و استپ و بیابان پیش می‌روند، از خود قلمروزدایی می‌کند. اوباک حق دارد بگوید که کوچ‌گری نه چندان با تغییر کلی اقلیم‌ها (که بیش‌تر به مهاجرت‌ها مربوط

می‌شود)، بلکه با «پرسه‌زنی اقلیم‌های محلی» توضیح داده می‌شود.^{۵۲} کوچ‌گر آن‌جاست، روی زمین، هر بار که فضایی صاف شکل می‌گیرد که ساییده می‌شود و از همه سو گسترش می‌یابد. کوچ‌گر در این جاها اسکان دارد، در آن‌ها می‌ماند، و خودش گسترش‌شان می‌دهد، چراکه کوچ‌گر همان‌قدر بیابان می‌سازد که خودش توسط بیابان ساخته می‌شود. کوچ‌گر بردار قلمروزدایی است. او با مجموعه عملیات‌هایی محلی که جهت‌گیری و سوگیری‌شان مدام در تغییر است، به بیابان بیابان اضافه می‌کند و به استپ استپ.^{۵۳} بیابان شنی فقط از واحه‌هایی که به نقاطی ثابت می‌مانند تشکیل نمی‌شود، بلکه از پوشش‌های گیاهی ریزومی، موقتی و متحرکی تشکیل می‌شود که بر حسب بارش‌های محلی جا عوض می‌کنند و تغییر جهت‌های مسیرها را میسر می‌سازند.^{۵۴} برای توصیف بیابان شنی و بیابان یخی از الفاظی یکسان بهره می‌بریم: هیچ خطی زمین و آسمان را از هم جدا نمی‌کند؛ هیچ فاصله‌ی بینایی، دورنما یا کناره‌نمایی وجود ندارد؛ رؤیت‌پذیری محدود است؛ و باین‌حال، مکان‌نگاری فوق‌العاده مناسبی وجود دارد که نه روی نقطه‌ها یا ابژه‌ها، بلکه روی اینت‌ها، روی مجموعه نسبت‌ها (بادها، توج‌های برف یا شن، آواز شن یا غژ و غژ یخ و کیفیت‌های بساوشی این دو) قرار می‌گیرد؛ فضایی بساوشی یا «لامسه‌ای»، فضایی

۵۲ با این‌که اوباک تمایل دارد کوچ‌گران و مهاجران را با هم خلط کند، ر.ک.

Pierre Hubac, *Les nomades, la Renaissance du livre*, pp. 26-29.

۵۳ جی. آمپر درباره‌ی کوچ‌گران دریا یا مجمع‌الجزایر می‌نویسد: «آن‌ها یک خط سیر را با هم نمی‌گیرند، بلکه به شیوه‌ای قطعه‌قطعه، با مرتب کردن و کنار هم گذاشتن مراحل متوالی متفاوت، طی سفرشان از اردوگاه به اردوگاه می‌روند. آن‌ها طول عبور و تغییرات متوالی جهت‌گیری را برای هر یک از این مراحل تخمین می‌زنند.»

54 Thesiger, *Le désert des déserts*, Plon, pp. 155, 171, 225.

بیش‌تر شنیداری تا دیداری...^{۵۵} تغییرپذیری، چندآوایی جهت‌ها، خصیصه‌ی اساسی فضاهای صاف از سنخ ریزوم است و نقشه‌نگاری‌شان را عوض می‌کند. کوچ‌گر، فضای کوچ‌گر، محلی‌شده است و نه مرزبندی‌شده. فضای مخطط است که توأمان محصور و محصورکننده است، جهانی نسبی: فضای مخطط در اجزایش محصور شده است، اجزایی که جهت‌های ثابت بر آن نسب شده‌اند، جهت‌هایی که در نسبت با یکدیگر سوگیری می‌کنند، و به‌وسیله‌ی مرزها قابل تفکیک و قابل ترکیب هستند؛ و محصورکننده (آهک یا دیوار، و نه مرز)، این مجموعه در رابطه با فضاهای صافی است که «شامل» می‌شود، فضاهایی که رشدشان را کند یا متوقف می‌کند، فضاهایی که محصور می‌کند یا بیرون می‌گذارد. حتی وقتی کوچ‌گر متحمل اثرات آن می‌شود، به این جهانی نسبی که در آن از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر، از ناحیه‌ای به ناحیه‌ی دیگر می‌رویم، ربطی ندارد. کوچ‌گر در مطلق محلی است، مطلق که در محل تجلی می‌یابد، و در مجموعه عملیات‌های محلی جهت‌گیری‌های گوناگون به وجود می‌آید: بیابان، استپ، یخ، دریا.

آیا ظاهر کردن امر مطلق در یک مکان خصلت بسیار عمومی دین نیست (حتی اگر متعاقباً ماهیت این ظهور، ماهیت مشروعیت یا عدم مشروعیت تصاویری که آن را تولید می‌کنند، محل بحث باشد)؛ اما فضای مقدس دین بنیاداً مرکزی است که نوموس تیره‌وتار را پس می‌زند. امر مطلق دین اساساً افقی است که دربرمی‌گیرد، و اگر خودش در مکان ظاهر می‌شود، تنها برای تثبیت مرکزی محکم و استوار برای امر جهانی است. اغلب به نقش دربرگیرنده‌ی فضاهای صاف، بیابان، استپ یا اقیانوس

^{۵۵} رجوع کنید به دو توصیف تحسین‌برانگیز از صحرای شنی از زبان ویلفرد تزیگر و صحرای یخی از زبان ادومند کارپتر (*Eskimo*, Toronto): بادها و کیفیت‌های بساوشی و شنیداری، خصیصه‌ی ثانوی داده‌های بصری، خصوصاً بی‌تفاوتی کوچ‌گران به اخترشناسی به‌عنوان علم ملوکانه، و وجود یک علم اقل از جنس متغیرهای کیفی و ردها.

در یکتاپرستی اشاره شده است. به بیانی موجز، دین امر مطلق را تبدیل می‌کند. دین در این معنا قطعه‌ای از دستگاه دولت است (در هر دو شکل «قید»، یعنی «عهد» و «وصلت»)، حتی اگر توانش را داشته باشد که این الگو را به امر کلی ببرد یا یک امپراطوری مطلق بسازد. اکنون پرسش برای کوچ‌گر طور دیگری مطرح می‌شود: در واقع مکان مرزبندی نشده است؛ پس امر مطلق در مکان ظاهر نمی‌شود، اما با مکان نامحدود می‌آمیزد؛ جفت‌شدن این دو، مکان و امر مطلق، نه در نوعی جهانی‌سازی یا کلیت‌بخشی مرکزدار و جهت‌دار، بلکه در نوعی سلسله‌ی نامتناهی عملیات‌های محلی است. اگر به این تقابل نظرگاه‌ها محدود بمانیم، درمی‌یابیم که کوچ‌گران زمین خوبی برای دین نیستند؛ همیشه نوعی اهانت به کشیش یا خدا نزد انسان جنگ وجود دارد. کوچ‌گران نوعی «یکتاپرستی» مبهم و به‌طور تحت‌اللفظی سرگردان دارند، و با آتش‌های سیار به آن راضی می‌شوند. کوچ‌گران حسی از امر مطلق دارند که اما به طرزی بی‌همتا ملحدانه است. دین‌های کلیت‌گرا که کاروبار کوچ‌گران بودند — موسی، محمد، حتی مسیحیت با فرقه‌ی مرتد نسطوری — همیشه از این لحاظ با مشکلاتی مواجه شده‌اند، و با آنچه بی‌دینی لاجوجانه می‌نامیدند مقابله کرده‌اند. در واقع، این ادیان از جهت‌گیری صلب و ثابت، از دولت امپراطوری حق جدایی‌ناپذیرند، حتی و خصوصاً در غیاب دولت امر واقع؛ این ادیان یک ایده‌آل یک‌جانشین‌سازی را ترویج می‌دادند و بیشتر مؤلفه‌های کوچ‌گر را خطاب قرار می‌دادند تا مؤلفه‌های مهاجر را. حتی صدر اسلام مضمون هجرت یا مهاجرت را برتر از کوچ‌گری می‌داند؛ و بیشتر از خلال شقاق‌هایی (چون خوارج) کوچ‌گران عرب یا بربر را به سمت خود کشانده است.^{۵۶}

56 E. F. Gautier, *Le passé de L'Afrique du Nord*, Payot, pp. 267.

در هر حال، تقابل صرف دو نظرگاه دین و کوچ‌گری جامع و فراگیر نیست. زیرا دین یکتاپرستانه، در عمیق‌ترین تمایزش به فراق‌کنی یک دولت کلی یا معنوی بر سرتاسر اکومنون، بدون چندپهلویی یا حواشی نیست، و از مرزهای ایده‌آل‌های یک دولت، حتی دولت امپراطوری فراروی می‌کند تا به منطقه‌ی تاریخی وارد شود، به خارج دولت‌ها، به جایی که امکان تحول و تطبیقی بسیار خاص را داشته باشد. این دین به‌عنوان عنصر یک ماشین جنگ و ایده‌ی جنگ مقدس به‌عنوان موتور این ماشین است. بر خلاف شخصیت دولتی شاه و شخصیت دینی کشیش، پیامبر حرکتی را رديابی می‌کند که دین به‌واسطه‌اش ماشین جنگ می‌شود یا از کنار چنین ماشینی می‌گذرد. اغلب گفته می‌شود که اسلام و محمد پیامبر این تبدیل دین را به کار گرفتند و یک ذهن بدن راستین را ساختند: به پیروی از فرمول ژرژ باتای «صدر اسلام، یا جامعه‌ی تقلیل‌یافته به تشکیلات نظامی». این همان دستاویزی است که غرب برای توجیه بیزاری‌اش از اسلام به کار می‌بندد. با این حال، جنگ‌های صلیبی تجربه‌ای از این نوع را داشتند، تجربه‌ای کاملاً مسیحی. پیامبران زندگی کوچ‌گرانه را همیشه محکوم کرده‌اند؛ ماشین جنگ دینی از حرکت مهاجرت و ایده‌آل استقرار به‌خوبی بهره برده است؛ دین معمولاً قلمروزدایی خاص خودش را با نوعی بازقلمروگذاری معنوی و حتی جسمانی جبران کرده است که با جنگ مقدس سیمای به‌خوبی هدایت‌شده‌ی فتح سرزمین‌های مقدس به‌عنوان مرکز جهان را به خود گرفته است. به‌رغم تمام این‌ها، وقتی دین به‌عنوان ماشین جنگ ساخته می‌شود، ذخیره‌ی عظیمی از کوچ‌گری یا قلمروزدایی مطلق را بسیج و آزاد می‌کند، مهاجر را با کوچ‌گر همراهش، یا با کوچ‌گر بالقوه‌ای که مهاجر دارد به آن تبدیل می‌شود مضاعف

می‌سازد، و سرآخر رویایش از دولت مطلق را در برابر صورت دولت علم می‌کند.^{۵۷} و این قد علم کردن به اندازه‌ی آن رویا «ذات» دین است. مجموعه‌ای حیرت‌انگیز از تغییر مسیرها تاریخ جنگ‌های صلیبی را درمی‌نوردد: جهت‌گیری صلب به سوی مکان‌های مقدس به‌عنوان مرکزی که باید به آن دست یافت، اغلب چیزی جز یک بهانه نیست. اما اشتباه است بگوییم که بازی طمع، یا عوامل اقتصادی، تجاری یا سیاسی جنگ‌های صلیبی را از مسیر محضاش منحرف کرد. دقیقاً همین ایده‌ی جنگ‌های صلیبی این تغییر‌پذیری جهت‌های شکسته و در حال تغییر را فی‌نفسه ایجاب می‌کند و دروناً تمام این عوامل یا تمام این متغیرها را از لحظه‌ای که دین را به یک ماشین جنگ بدل می‌کند در اختیار دارد، و کوچ‌گری متناظر با آن را توأمان موجب می‌شود و به کار می‌برد.^{۵۸} به‌راستی که ضرورت موشکافانه‌ترین تمایز بین یک‌جان‌نشینان، مهاجران و کوچ‌گران مانع از [شکل‌گیری] مخلوط‌های بالفعل نمی‌شود؛ برعکس، آن‌ها را به‌نوبه‌ی خودشان ضروری‌تر می‌کند. و محال است بدون تجسم فوران‌های کوچ‌گرسازی محلی که یک‌جان‌نشینان را با خود برد و مهاجران را

۵۷ از این نظرگاه، تحلیل کلاسترز از نبوت‌گرایی هندی را می‌توان تعمیم داد: «از یک سو رنسا، و در برابر آن‌ها، پیامبران. و از زمانی که *karai* بودند توده‌های متحرکننده‌ی هندی‌ها را دنبال خود بکشند، ماشین پیامبرانه خیلی خوب کار می‌کرد. (...) شورش پیامبران بر علیه رنسا، از خلال معکوس شدن عجیب چیزها، قدرت بی‌نهایت بیشتری از قدرت رنسا به پیامبران بخشید.»

La société contre l'Etat, p 185.

۵۸ یکی از جالب‌ترین مضامین اثر برجسته‌ی پل الفاندری، (Albin Michel) *La chrétienté et l'idée de croisade* این است که تغییر مسیرها، مکث‌ها و مسیرهای انحرافی جزء لاینفک جنگ‌های صلیبی بودند: «این ارتش جنگجویان صلیبی که به‌عنوان ارتش مدرن آن را احیاء می‌کنیم، مثل ارتش‌های لویی چهاردهم یا ناپلئون که با انفعال تمام رژه می‌روند و از اراده‌ی رنیس و کابینه‌ی دیپلماسی اطاعت می‌کنند. چنین ارتشی می‌داند کجا دارد می‌رود و وقتی که اشتباه می‌کند، به خاطر تأمل نداشتن نیست. تاریخی که بیش‌تر دغدغه‌ی تفاوت‌ها را دارد تصویری دیگر، تصویری واقعی‌تر از ارتش جنگ‌های صلیبی را می‌پذیرد. ارتش صلیبی‌ها ارتشی است که آزادانه و گاه به طرزی آنارشیک زنده است. (...) این ارتش از انسجامی پیچیده که باعث می‌شود هیچ اتفاقی تصادفاً نیفتد، الهام می‌گیرد. مسلماً فتح قسطنطنیه مانند دیگر واقعیات جنگ‌های صلیبی دلیل، ضرورت و خصلت دینی‌اش را داشت» (جلد ۲، ص ۷). الفاندری مخصوصاً نشان می‌دهد که ایده‌ی پیکار علیه کفار، در هر مرحله‌ای، همراه با ایده‌ی آزادسازی سرزمین مقدس خیلی زود ظاهر شد (جلد ۱، ص ۲۱۹).

(خصوصاً به نفع دین) دوبرابر کرد، به فرایند عمومی یکجانشین‌سازی که کوچ‌گران را مهار ساخت فکر کنیم.

فضای صاف یا کوچ‌گر بین دو فضای مخطط است: فضای مخطط جنگل با عمودهای جاذبه‌اش، و فضای مخطط کشاورزی با حصارکشی و توازی‌های عمومی‌شده‌اش، شاخه‌شاخه‌شدن مستقل‌شده‌اش، و هنرش در استخراج درخت و چوب از جنگل. اما «بین» همچنین به این معناست که فضای صاف از این دو جناح که محصورش می‌کنند، جلوی پیشرفتش را می‌گیرند و تا حد ممکن نقشی ارتباطی برایش تعیین می‌کنند، کنترل می‌شود؛ یا برعکس، به این معناست که در برابرشان قد علم می‌کند، از یک طرف جنگل را تحلیل می‌برد، از سوی دیگر از زمین‌های زراعتی بهره می‌برد، و مؤید نیرویی غیرارتباطی یا نیروی شکاف است، همچون «گروه»‌ای که فرومی‌رود. کوچ‌گران ابتدا با جنگلی‌ها و کوهستانی‌ها ضدیت می‌کنند، سپس به کشاورزان یورش می‌برند. این‌جا چیزی شبیه طرف دیگر یا خارج صورت‌دولت وجود دارد — ولی به چه معنا؟ این صورت، به‌عنوان فضای جهانی و نسبی تعداد مشخصی مؤلفه را ایجاد می‌کند: جنگل-جنگل‌زدایی؛ کشاورزی-حصارکشی؛ دام‌پروری تابع کشاورزی و تولید یکجانشینانه‌ی مواد غذایی؛ تجارت متکی به مجموعه ارتباط‌های شهر-روستا (پولیس-نوموس). وقتی تاریخ‌نگاران دلایل چیرگی غرب بر شرق را جویا می‌شوند، اساساً خصایصی را ذکر می‌کنند که در کل تلقی نامنصفانه‌ای از شرق دارند: جنگل‌زدایی بیش از تسطیح جنگل‌ها جهت زراعت، که مشکلات بزرگ در استخراج یا حتی تهیه‌ی چوب از آن ناشی می‌شود؛ کشت از نوع «شالیزار و باغ» به‌جای شاخه و مزرعه؛ دام‌پروری که تا حد زیادی از کنترل یکجانشینان خارج شده است، طوری که آن‌ها کمبود نیروی حیوانی و تغذیه‌ی گوستی دارند؛ ارتباط ضعیف بین شهر و روستا که به تجارتی با انعطاف بسیار کم‌تر

می‌انجامد.^{۵۹} قطعاً نتیجه نمی‌گیریم که صورت‌دولت در شرق وجود ندارد. برعکس، عاملیتی سرسخت‌تر لازم است تا مؤلفه‌های گوناگونی را که بردارهای گریز به کار می‌برند بگیریم و دوباره به هم پیوند بزنیم. دولت‌ها همیشه ترکیب‌بندی یکسانی دارند؛ اگر حتی حقیقتی در فلسفه‌ی سیاسی هگل وجود داشته باشد این است که «هر دولتی لحظات حیاتی وجودش را در خود حمل می‌کند». دولت‌ها نه فقط از انسان‌ها، بلکه از چوب، مزارع یا جنگل‌ها، حیوانات و کالاها نیز تشکیل می‌شوند. تمام دولت‌ها یک وحدت ترکیب‌بندی دارند، اما نه توسعه‌ی یکسانی دارند نه حتی سازماندهی یکسانی. در شرق، مؤلفه‌ها بسیار تکه‌پاره و منفصل‌اند و صورتی تغییرناپذیر را به دنبال دارند که آن‌ها را کنار هم نگه می‌دارد: «صورت‌گیری‌های مستبدانه»، آسیایی یا آفریقایی، با شورش‌های پی‌درپی به لرزه افتاده‌اند، با تجزیه‌طلبی‌ها و تغییرات دودمانی، اما بر تغییرناپذیری صورت تأثیری نگذاشتند. برعکس، پیچیدگی مؤلفه‌ها در غرب تحولات صورت‌دولت را از خلال انقلاب‌ها ممکن می‌سازد. به‌راستی که خود ایده‌ی انقلاب مبهم است؛ انقلاب تا آن‌جا که به تحول دولت مربوط می‌شود غربی است، اما تا آن‌جا که تخریب و نابودی دولت را طرح می‌ریزد شرقی است.^{۶۰} بزرگترین امپراطوری‌های شرق، آفریقایی و آمریکایی،

۵۹ این تقابل شرق و غرب از قرون وسطی (در ارتباط با این پرسش که چرا کاپیتالیسم در غرب بیش از هر جای دیگر؟) الهام‌بخش تحلیل‌های خوبی برای تاریخ‌نگاران مدرن بوده است. مخصوصاً ر. ک. فرنان برودل، کاپیتالیسم و حیات مادی، ص ۱۰۸-۱۲۱؛ پی‌یر شانو، وسعت اروپایی در قرن سیزدهم تا پانزدهم، ص ۳۳۴-۳۳۹ («چرا اروپا؟ چرا چین؟»); موریس لمبار، فضاها و شبکه‌های جهان اشراف قرون وسطی، فصل ۸، ص ۲۱۹: «آن‌چه در شرق جنگل‌زدایی است در غرب تسطیح نامیده می‌شود. از این‌رو، اولین دلیل تغییر مراکز مسلط از شرق به غرب دلیلی جغرافیایی است: زدودن جنگل‌ها ثابت کرد که پتانسیل بیش‌تری از واحه‌های کویری دارد.»

۶۰ اظهارات مارکس درباره‌ی صورت‌گیری‌های مستبد در آسیا مورد تأیید تحلیل‌های آفریقایی ماکس گلوکمان (*Custom and Conflict in Africa, Oxford*) قرار گرفته‌اند: تغییرناپذیری صورت و توأمان شورش دانمی. ایده‌ی «تحول» دولت در واقع ایده‌ای غربی به نظر می‌رسد. و ایده‌ی «تخریب» دولت بیش‌تر به شرق و شرایط ماشین جنگ کوچک‌تر تعلق دارد. کوشیده‌اند این دو ایده را فازهای متوالی انقلاب نشان دهند، اما تفاوت‌های بسیاری بین‌شان وجود دارد و تطبیق‌شان دشوار است؛ این دو ایده تقابل بین جریان‌های سوسیالیستی و آنارشستی قرن نوزدهم را منعکس می‌کنند. خود پروتلارهای غربی از دو نگاه دیده می‌شود: تسخیر دولت و تبدیل دستگاه دولتی (نظراً نیروی کار)، میل و خواست

در برابر فضاهای صاف گسترده‌ای که به آن‌ها نفوذ می‌کنند و بین مؤلفه‌هایشان شکاف می‌اندازند، می‌ایستند (نوموس یک روستا نمی‌شود، روستا با شهر رابطه برقرار نمی‌کند، دام‌پروری در مقیاس کلان کاروبار کوچ‌گران است، و الی آخر): رویارویی مستقیم دولت شرق با یک ماشین جنگ کوچ‌گر. این ماشین جنگ ممکن است دوباره در مسیر یکپارچگی بیفتد، و فقط با شورش و تغییر سلسله پیش برود؛ باین‌حال ماشین جنگ کوچ‌گر است که رویا و واقعیت براندازنده را ابداع می‌کند. دولت‌های غربی بیشتر در فضای مخطط‌شان پناه گرفته‌اند و از این‌رو وسعت بیشتری برای حفظ مؤلفه‌هایشان دارند؛ آن‌ها فقط به‌طور غیرمستقیم، به‌واسطه‌ی مهاجرت‌هایی که کوچ‌گران به راه می‌اندازند یا موضع‌اش را به خود می‌گیرند، با کوچ‌گران رویارو می‌شوند.^{۶۱}

یکی از وظایف اساسی دولت مخطط کردن فضایی است که بر آن حکم می‌راند، یا به کارگیری فضاهای صاف به‌عنوان ابزار ارتباط در خدمت فضای مخطط. نه تنها غلبه بر کوچ‌گری، بلکه کنترل مهاجرت‌ها و به‌طور عمومی‌تر برقراری یک منطقه‌ی حقوق بر سرتاسر یک «بیرون»، بر مجموعه جریان‌هایی که اکومنون را درمی‌نوردند، امری حیاتی برای هر دولت است. در واقع، دولت خود را از فرایند تسخیر جریان‌هایی از همه نوع، جریان جمعیت‌ها، جریان کالاها یا تجارت، جریان پول یا سرمایه‌ها و غیره، جدا نمی‌کند. همچنان به مسیرهای ثابت، در جهت‌های

تخریب دولت (این‌بار نظریه‌ی کوچ‌گر). حتی مارکس پرولتاریا را نه تنها در مقام (کار) بیگانه، بلکه قلمرو زوده تعریف کرد. پرولتاریا، ذیل این آخرین جنبه، وارث کوچ‌گر در جهان غربی شد. نه تنها آتارشیست‌های بسیاری به مضامین کوچ‌گرانه‌ی نشنت گرفته از شرق استناد کردند، بلکه بورژوازی قرن نوزده نیز داوطبانه با پرولتاریا و کوچ‌گران این‌همانی کرد. ر.ک.

Louis Chevalier, *Classes laborieuses et classes dangereuses*, L. G. F., pp. 602-604.

61 Lucien Musset, *Les invasions, le second assaut*, P.U.F., pp. 602-604:

برای مثال تحلیل سه «فاز» دانمارکی‌ها، صص ۱۳۷-۱۳۵.

معین نیاز است، مسیرهایی که سرعت را محدود می‌کنند، گردش‌ها را تنظیم می‌کنند، حرکت را نسبی می‌کنند، حرکت‌های نسبی سوژه‌ها و ابژه‌ها را با جزئیات‌شان اندازه می‌گیرند. اهمیت تزیل و ویریلیو از همین‌جا می‌آید وقتی نشان می‌دهد که «قدرت سیاسی دولت پولیس است، پلیس، یعنی مدیریت مسیرهایی عمومی»، و این که «دروازه‌های شهر، مالیات‌ها و عوارضش موانع و فیلترهایی در برابر سیالیت توده‌ها و توان نفوذ گروه‌های مهاجرتی»، اشخاص، حیوانات، و اقلام است.^{۶۲} جاذبه، سنگینی، ذات دولت است. اصلاً این‌طور نیست که دولت سرعت را نادیده بگیرد، بلکه نیاز دارد که حرکت، حتی تندترین حرکت، دیگر وضع مطلق جسمی متحرک که فضایی صاف را اشغال می‌کند نباشد، تا بتواند خصلت نسبی «جسمی حرکت کرده» باشد که در فضایی مخطط از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود. بدین معنا، دولت دائماً حرکت را متحول، تجزیه و دوباره ترکیب می‌کند، یا سرعت را تنظیم می‌کند. دولت به‌عنوان مساح، تبدیل‌کننده یا مبادله‌گر جاده‌ها: نقش مهندس از این لحاظ. سرعت یا حرکت مطلق بی‌قانون نیستند، اما این قوانین قوانین نوموس است، قوانین فضای صافی که آن را صف‌آرایی می‌کند، قوانین ماشین‌جنگی که آن را مملو از جمعیت می‌کند. کوچ‌گران با ابداع سرعت مطلق، درحالی‌که «مترداف» سرعت هستند، به ماشین جنگ صورت می‌دهند. و هر بار که عملیاتی بر ضد دولت، مثل بی‌انضباطی، شورش، جنگ چریکی یا انقلاب به‌عنوان کنش وجود دارد، می‌توان گفت که یک ماشین جنگ احیاء شده و یک بالقوگی

62 Paul Virilio, *Vitesse et politique*, Ed. Galilée, pp. 21-22, and *passim*.

نه تنها نمی‌توان به «شهر» جدا از جریان‌های بیرونی‌ای بر آن‌ها حمل می‌شود و گردش‌شان را تنظیم می‌کند فکر کرد، بلکه مجموعه‌های معماری‌های مشخص، مثل دژ، میدل‌های راستین‌اند، به لطف فضاهای درونی‌شان که به تحلیل، تمدید یا جبران حرکت مجال می‌دهد. و ویریلیو نتیجه می‌گیرد که مسئله نه چندان تحدید بلکه مدیریت مسیرهایی عمومی یا کنترل حرکت است. فوکو با تحلیلش از بیمارستان دریایی به‌عنوان عمل‌گر و فیلتر قبلاً در این مسیر گام برداشته است: ر.ک.

Surveiller et punir, pp. 145-147.

تازه‌ی کوچ‌گرانه پیدا شده است، با بازسازی فضایی صاف یا یک شیوه‌ی بودن در فضایی که انگار صاف بوده است (ویریلیو اهمیت مضمون آشوب‌گرانه یا انقلابی «گرفتن خیابان» را یادآور می‌شود). در این معناست که پاسخ دولت به هر آن‌چه در فراروی از آن خطر می‌کند، همانا مخطط کردن فضاست. دولت فقط در صورتی ماشین جنگ را تصاحب می‌کند که صورت حرکت نسبی را به آن بدهد: مثل الگوی دژ به‌عنوان تنظیم‌کننده‌ی حرکت، که دقیقاً همان سنگی بود که سر راه کوچ‌گران قرار داشت، گودال و سدی که حرکت گردابی مطلق در آن فرومی‌پاشید. برعکس، وقتی یک دولت موفق نمی‌شود فضای درونی یا هم‌جواری را مخطط کند، جریان‌هایی که آن فضا را درمی‌نوردند ضرورتاً حالت ماشین جنگی را به خود می‌گیرند که بر ضد دولت هدایت شده و در یک فضای صاف متخاصم یا طغیان‌گر صف‌آرایی کرده است (حتی اگر دولت‌های دیگر بتوانند شیارهایشان را به آن‌جا بفرستند). این مخاطره‌ی چین بود که در اواخر قرن چهاردهم و به‌رغم فن بسیار پیشرفته‌اش در کشتی‌رانی و ناوبری، به فضای دریایی عظیمش پشت کرد، و سپس دید که جریان‌های تجاری با او ضدیت می‌کنند و با دزدی دریایی متحد می‌شوند، و او هم فقط می‌تواند با سیاست بی‌حرکی و محدودیت شدید تجارت که رابطه‌ی تجارت با ماشین جنگ را تقویت می‌کرد، واکنش نشان دهد.^{۶۳}

موقعیت هنوز خیلی پیچیده‌تر از این است که می‌گوییم. شاید دریا اصل فضای صاف و الگوی هیدرولیک تمام‌عیار باشد. اما دریا از میان تمام فضاهای صاف اولین جایی است که می‌خواهیم مخطط کنیم، با وابسته‌کردنش به زمین آن را استحاله دهیم، با مسیرهای ثابت، جهت‌های دائمی، حرکت‌های نسبی، تماماً یک

۶۳ درباره‌ی دریانوردی چینی و عرب، علل شکست‌شان و اهمیت این پرسش در «سوابق» شرق-غرب، ر.ک. برودل، ص ۳۰۵-۳۱۴ و شانو، ص ۲۸۸-۳۰۸.

ضدهیدرولیک کانال‌ها یا مجراها. یکی از علت‌های هژمونی غرب قدرتی است که دستگاه‌های دولتش در مخطط‌کردن دریا دارند، با ترکیب‌کردن فنون شمال و مدیترانه و ضمیمه‌کردن آتلانتیک. اما این اقدام غیرمنتظره‌ترین نتیجه را داشت: تکثیر حرکت‌های نسبی، تشدید سرعت‌های نسبی در فضای مخطط، به بازسازی فضایی صاف یا حرکتی مطلق ختم شد. چنان‌که ویرلیو تأکید می‌کند، دریا مکان ناوگان بازراری خواهد شد، جایی که دیگر از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر نمی‌رویم، بلکه تمام فضا را با آغاز از هر نقطه‌ای می‌گیریم: به‌جای مخطط‌کردن فضا، با یک بردار قلمروزدایی در حرکت دائمی آن را اشغال می‌کنیم. و این استراتژی مدرن از دریا به هوا به‌عنوان فضای صاف جدید انتقال خواهد یافت، اما همچنین به سرتاسر زمین که صحرا یا دریا قلمداد می‌شود. دولت تبدیل‌کننده و تسخیرگر صرفاً حرکت را نسبی نمی‌کند، بلکه حرکت مطلق را بازپس می‌دهد. دولت فقط از صاف به مخطط نمی‌رود، بلکه فضای صاف را بازسازی می‌کند و صاف را به خروجی مخطط بازپس می‌دهد. به‌راستی که این کوچ‌گری جدید ماشین جنگی جهانی را همراهی می‌کند، ماشین جنگی که سازمان‌دهی‌اش از دستگاه‌های دولت سرریز می‌کند و وارد مجموعه‌های پیرانرژی، نظامی-صنعتی و چندملیتی می‌شود. این یادآوری می‌کند که فضای صاف و صورت بیرونیت یک رسالت انقلابی مقاومت‌ناپذیر نیستند، بلکه برعکس، به پیروی از برهم‌کنش‌هایی که درگیر آن‌ها می‌شوند و شرایط انضمامی عمل یا استقرارشان به شکلی منحصربه‌فرد معنا عوض می‌کند (مثلاً شیوه‌ای که جنگ همه‌جانبه و جنگ مردمی یا حتی جنگ چریکی روش‌های یکدیگر را به عاریه می‌گیرند)^{۶۴}.

۶۴ ویرلیو تعریف خوبی از ناوگان بازراری و عواقب تاریخی‌اش به دست می‌دهد: «ناوگان بازراری حضور دائمی ناوگانی نامرئی در دریا است که می‌تواند در هر مکان و زمانی به دشمن یورش ببرد (...). ناوگان بازراری ابدی تازه‌ای از خشونت است که نه دیگر حاصل برخورد مستقیم،

قضیه‌ی ۶: وجود کوچ‌گر ضرورتاً عناصر عددی یک ماشین جنگ را ایجاب می‌کند.

ده‌ها، صدها، هزاران، بی‌شماران: تمام ارتش‌ها این دسته‌بندی اعشاری را حفظ خواهند کرد، تا جایی که هربار که با آن‌ها مواجه می‌شویم، می‌توانیم یک سازماندهی نظامی را حدس بزنیم. آیا ارتش به این شیوه از سربازانش قلمروزدایی نمی‌کند؟ ارتش از واحدها، شرکت‌ها و بخش‌ها تشکیل می‌شود. اعداد می‌توانند کارکرد و ترکیب‌بندی را عوض کنند، و وارد استراتژی‌های کاملاً متفاوت شوند، همیشه این پیوند بین عدد و یک ماشین جنگ وجود دارد. کمیت مسئله نیست، مسئله سازماندهی یا ترکیب‌بندی است. دولت بدون به خدمت گرفتن این اصل سازماندهی عددی ارتش تشکیل نمی‌دهد؛ اما این اصل را هم‌زمان با تصاحب ماشین جنگ دوباره به دست می‌گیرد. زیرا این ایده‌ی بسیار عجیب — سازماندهی عددی

بلکه برآمده از خصایص نابرابر اجسام، ارزیابی تعداد حرکت‌های مجازشان در عنصری منتخب، و تأیید دائمی کارآمدی پویایشان است (...). از این‌رو، مسئله دیگر بر سر عبور از یک قاره، از یک اقیانوس، از شهری به شهر دیگر، از ساحلی به ساحل دیگر نیست. ناوگان بازدارندگی انگاره‌ی جابه‌جایی را که بی‌مقصد در فضا و زمان است ابداع می‌کند (...). نیازی نیست که زیردریایی استراتژیک هیچ جای خاصی برود؛ صرفاً کافی است ضمن کنترل دریا (...). تحقق سفر مدور مطلق و متوقف‌نشده را نامرئی جلوه دهد زیرا نه شامل عزیمت است نه ورود (...). اگر استراتژی به ادعای لنین انتخاب نقاط اعمال نیرو است، باید تأیید کنیم که این «نقاط» امروز دیگر نقطه‌ی انکای ژئواستراتژیک نیستند، زیرا از هر نقطه‌ای می‌توانیم به نقطه‌ی دیگر برسیم، فارغ از این‌که آن نقطه کجاست، (...). به نظر می‌رسد محلی‌سازی جغرافیایی ارزش استراتژیکش را از دست داده است و برعکس این ارزش به محلیت‌زدایی بردار نسبت داده می‌شود، برداری در حرکت دائمی؛ (سرعت و سیاست، صص ۳۸، ۴۰-۴۱، ۱۳۴-۱۳۵). متن‌های ویریلیو از هر نظر اهمیت و اصالت بسزایی دارند. تنها نکته‌ای که برای ما دشواری ایجاد می‌کند، همانندسازی سه گروه سرعت است که به نظر ما خیلی با هم تفاوت دارند: ۱) سرعت‌های کوچ‌گر یا انقلابی (شورش یا جنگ چریکی)؛ ۲) سرعت‌هایی که به دست دستگاه دولت قاعده‌مند و تبدیل و تصاحب شده‌اند («مدیریت مسیره‌های عمومی»)؛ ۳) سرعت‌هایی که از خلال سازماندهی جنگ همه‌جانبه یا مسلح‌سازی فراگیر سیاره‌ای اعاده می‌شوند (از ناوگان بازدارندگی تا استراتژی هسته‌ای). ویریلیو تمایل دارد این گروه‌ها را بر حسب تعامل‌هایشان یکسان بیندارد و خصلت «فاشیستی» سرعت را تقیب می‌کند. با این حال تحلیل‌های او این تمایزها را ممکن می‌سازند.

انسان‌ها — ابتدا به کوچ‌گران تعلق دارد. هیکسوس‌ها، کوچ‌گران فاتح، آن را به مصر بردند؛ و وقتی موسی آن را در مورد مردمش هنگام خروج به کار می‌برد، به توصیه‌ی پدرشوه‌ر کوچ‌گوش، جترو کینیم است، و به شیوه‌ی ساختن یک ماشین جنگ، چنان‌که کتاب اعداد عناصرش را شرح می‌دهد. نوموس ابتدا عددی و حسابی است. وقتی هندسه‌ی یونانی را در برابر حساب هندو-عرب قرار می‌دهیم، می‌بینیم که دومی نوموسی را ایجاب می‌کند که می‌تواند در مقابل لوگوس قرار گیرد: نه این‌که کوچ‌گران حساب یا جبر «انجام دهند»، بلکه چون حساب و جبر در جهانی قویاً کوچ‌گرانه سربرمی‌آورند.

اکنون سه سنخ عمده‌ی سازماندهی انسان‌ها را می‌شناسیم: دودمانی، قلمرومند، عددی. سازماندهی دودمانی اجازه می‌دهد جوامع به اصطلاح بدوی را تعریف کنیم. دودمان‌های طایفه‌ای ذاتاً قسمت‌هایی در حال عمل‌اند که با هم می‌آمیزند و تقسیم می‌شوند، و بر اساس نیای مدنظر، وظایف و شرایط قابل تغییر هستند. و مسلماً عدد نقش مهمی در تعیین تبار یا در خلق دودمان‌های جدید بازی می‌کند. از آن‌جا که یک قسمت‌بندی قبیله‌ای قسمت‌بندی طایفه‌ای را مضاعف می‌کند، زمین نیز نقش مهمی دارد. ولی زمین قبل از هر چیز ماده‌ای است که پویایی دودمان‌ها بر آن حک می‌شود، و عدد ابزار این حکاکی است: این‌ها دودمان‌هایی‌اند که با عدد روی زمین می‌نویسند و نوعی «زمین‌سنجی»^{۶۵} می‌سازند. همه‌چیز با جوامع دولتی عوض می‌شود: اغلب گفته می‌شود که اصل قلمرومند مسلط می‌شود. می‌توانیم از قلمروزدایی هم حرف بزنیم، زیرا زمین ابژه می‌شود به‌جای این‌که عنصر مادی فعالی باشد که با دودمان ترکیب می‌شود. دارایی دقیقاً نسبت قلمروزدوده‌ی انسان با زمین است: خواه دارایی دولت باشد که بر مایملک باقی‌مانده از یک اجتماع دودمانی منطبق می‌شود،

خواه خودش مال اشخاصی باشد که اجتماع جدید را می‌سازند. در هر دو مورد (و بر طبق دو قطب دولت)، یک فرارمزگذاری زمین وجود دارد که جای زمین‌سنجی را می‌گیرد. البته، دودمان‌ها اهمیت زیادی را حفظ می‌کنند و اعداد اهمیت خودشان را گسترش می‌دهند. اما مهم‌تر از همه، سازماندهی «قلمرومند» است، به این معنا که تمام قسمت‌ها، قسمت‌های دودمان، زمین و عدد، در فضایی اخترشناختی یا در امتدادی هندسی که آن‌ها را فرارمزگذاری می‌کند گیر می‌افتند. بی‌شک در دولت امپراطوری کهن و در دولت‌های مدرن این‌گونه نیست. زیرا دولت کهن فضایی^{۶۶} با یک قله را در لفاف می‌پیچد، فضایی متفاوت شده با عمق و سطوح، درحالی‌که دولت‌های مدرن (با آغاز از دولت‌شهر یونان) یک امتداد^{۶۷} همگن، با یک مرکز درونماندگار، با بخش‌های همتای تقسیم‌پذیر، با نسبت‌های متقارن و برگشت‌پذیر را گسترش می‌دهد. و نه تنها این دو الگوی اخترشناختی و هندسی صمیمانه با هم می‌آمیزند، بلکه حتی وقتی فرضاً خالص‌اند، هر یک تبعیت دودمان‌ها و اعداد از این توان متریک را ایجاب می‌کند، چنان‌که این توان در فضای امپراطوری یا در امتداد سیاسی ظاهر می‌شود.^{۶۸} حساب و عدد، همیشه نقشی تعیین‌کننده در دستگاه دولت دارند: پیشاپیش در بروکراسی امپراطوری، با سه عملیات توأمان سرشماری، مالیات و انتخابات. به دلیلی قوی‌تر، صور مدرن دولت توسعه‌یافته نیستند مگر تمام

66. spatium

67. extensio

۶۸ ژان پی‌یر ورتان پیوند شهر یونانی با یک امتداد هندسی همگن را بررسی کرده است

Mythe et pensée chez les Grecs, I, 3em partie.

مسئله در ارتباط با امپراطوری‌های کهن یا در ارتباط با صورت‌گیری‌های پس از دولت‌شهر یونانی ضرورتاً پیچیده‌تر است. زیرا فضای مزبور بسیار متفاوت است. اما به پیشنهاد ورتان بر اساس دولت ایده‌آل افلاطون، عدد هنوز به فضا مفید است. فهم‌های فیثاغورسی و نوافلاطونی از عدد فضای اخترشناختی امپراطوری از سنخی غیر از سنخ امتداد همگن را در لفاف می‌پیچند، اما انقیاد عدد را حفظ می‌کنند؛ به همین دلیل اعداد می‌توانند ایده‌آل باشند و نه به معنای دقیق کلمه «شمارنده».

محاسباتی را به کار ببرند که در مرز ریاضیات و تکنولوژی اجتماعی سربرمی آورند (تمام حساب اجتماعی در بنیان اقتصاد سیاسی، جمعیت‌شناسی، سازماندهی کار و غیره). این عنصر حسابی دولت قدرت ویژه خود را در تلقی‌اش از هر شکلی از ماده اولیه پیدا کرده است: مواد اولیه، ماده‌ی ثانوی ابژه‌های ساخته‌وپرداخته، یا ماده‌ی نهایی‌ای که به‌دست جمعیت انسانی ساخته شده است. اما عدد همیشه برای تسلط‌یافتن بر ماده‌اولیه، کنترل تغییرها و حرکت‌های آن، یعنی برای واداشتن‌شان به تبعیت از چارچوب فضازمانمند دولت به کار گرفته شده است – خواه فضای امپراطوری، خواه *امتداد مدرن*.^{۶۹} دولت یک اصل قلمرومند یا اصل قلمروزدایی دارد که عدد را به اندازه‌های متریک مربوط می‌کند (با در نظر گرفتن متریک‌های بیش‌ازپیش پیچیده که فرارمزگذاری می‌کنند). فکر نمی‌کنیم که عدد توانسته باشد شرایط استقلال یا خودآئینی را در دولت یافته باشد، هر چند همه‌ی عوامل گسترش‌اش را در آن می‌یابد.

عدد شمارنده، یعنی سازماندهی حسابی خودآئین، حاکی از یک درجه انتزاع برتر یا کمیت‌های خیلی بزرگ نیست. عدد شمارنده فقط به شروط امکانی مربوط می‌شود که کوچ‌گری هستند، و به شروط تحقق‌ی که ماشین جنگ‌اند. در ارتش‌های دولت مسئله‌ی تلقی کمیت‌های بزرگ در رابطه با سایر مواد اولیه مطرح می‌شود، ولی ماشین جنگ با کمیت‌های کوچکی عمل می‌کند که با عدد شمارنده سروکار دارند. در واقع، این اعداد به‌محض توزیع چیزی در فضا ظاهر می‌شوند، به‌جای این که فضا را تقسیم یا خودش را توزیع کنند. اعداد سوژه می‌شوند. استقلال عدد نسبت به

۶۹ دومزیل بر نقش عنصر حسابی در کهن‌ترین صور حاکمیت سیاسی تأکید می‌کند. او تمایل دارد آن را به قطب سوم حاکمیت تبدیل کند: ر.ک.

Servius et la Fortune, Gallimard; *Le troisième souverain*, Maisonneuve.

در هر حال، نقش این عنصر حسابی بیش‌تر سازماندهی یک ماده‌اولیه است، یعنی، مقیدکردن ماده به یکی از این دو قطب اصلی.

فضا از انتزاع نمی‌آید، بلکه حاصل سرشت انضمامی فضای صاف است که بی‌آن که خودش شمارش شود اشغال می‌شود. عدد دیگر وسیله‌ی شمارش یا اندازه‌گیری نیست، بلکه ابزار جابه‌جایی است: خود عدد است که در فضای صاف جابه‌جا می‌شود. مسلماً فضای صاف هندسه‌ی خودش را دارد؛ ولی دیدیم که این هندسه یک هندسه‌ی اقل و عمل‌گر، هندسه‌ی خط است. به بیان دقیق، عدد همان قدر از فضا مستقل است که فضا از یک متریک مستقل است. هندسه به‌عنوان علم ملوکانه اهمیت چندانی در ماشین جنگ ندارد (تنها در ارتش‌های دولت و برای استحکامات یکجانشینانه اهمیت دارد، ولی فرمانده‌ها را به شکست‌های جدی سوق می‌دهد^{۷۰}). عدد یک اصل می‌شود هر بار که عدد فضایی صاف را اشغال می‌کند و به‌عنوان سوژه در آن جا صف‌آرایی می‌کند، به‌جای این که فضایی مخطط را اندازه‌گیری کند. عدد، اشغال‌گر متحرک است، متحرک در فضای صاف، بر خلاف هندسه‌ی بی‌تحرک در فضای مخطط. وحدت عددی کوچک‌گر آتش دوره‌گرد است نه چادر که هنوز بیش‌ازحد بی‌تحرک است: «آتش خیمه را فرامی‌گیرد». عدد شمارنده دیگر تابع تعیین‌های متریک یا ابعاد هندسی نیست، بلکه فقط با جهت‌های جغرافیایی رابطه‌ای پویا دارد: این عددی جهت‌مند است و نه ابعادی یا متریک. سازماندهی کوچک‌گر به طرزی انحلال‌ناپذیر حسابی و جهت‌دار است؛ همه‌جا کمیت، ده‌ها، صدها، همه‌جا جهت، چپ، راست: رئیس عددی رئیس چپ یا رئیس راست هم هست.^{۷۱} عدد شمارنده ریتیمیک است نه هارمونیک. عدد شمارنده نه از کادانس، بلکه از میزان است: فقط در ارتش‌های دولت، و برای انضباط و رژه در کادانس گام برمی‌داریم؛ اما سازماندهی

۷۰ کلوزویتس بر نقش ثانوی هندسه در تاکتیک و استراتژی تأکید می‌کند:

De la guerre, Ed. de Minuit, pp. 225-226 («عنصر هندسی»).

۷۱ رجوع کنید به یکی از ژرف‌ترین متون کهن که عدد را به جهت در ماشین جنگ مربوط می‌داند،

Les mémoires historiques de Sema-Ts'ien, Ed. Leroux, ch. cx (sur l'organisation nomade des Hiong-nou).

عددی خودآئین معنایش را در جای دیگر می‌یابد هر بار که باید یک نظم جابه‌جایی را در استپ و بیابان برقرار کند - آن‌جا که دودمان‌های جنگلی و فیگورهای دولت مناسبت‌شان را از دست می‌دهند. «او بر طبق ریتم شکسته‌ای پیش می‌رفت که از انعکاس‌های طبیعی بیابان تقلید می‌کرد، در مسیرش هیچ چیزی نبود که نشان از حرکت آدمیزاد داشته باشد. راه رفتنش آن قدر مشروط بود که دیگر نیازی نداشت به آن فکر کند، و پاهایش به پیروی از ریتم‌هایی غیرقابل‌اندازه‌گیری انگار خودشان حرکت می‌کردند».^{۷۲} با ماشین جنگ و در وجود کوچ‌گر، عدد دیگر شمارش نمی‌شود تا به رقم بدل شود، و تحت این عنوان است که «ذهن بدن» را می‌سازد و راز و پیامدهای راز را ابداع می‌کند (استراتژی، جاسوسی، خدعه، کمین‌گاه، دیپلماسی، و الی آخر).

عدد شمارنده، متحرک، خودآئین، جهت‌دار، ریتمیک، رمزی: ماشین جنگ همچون پیامد ضروری سازماندهی کوچ‌گراست (موسی آن را با تمام عواقبش تجربه کرد). امروزه این سازماندهی عددی خیلی سریع نقد می‌شود و هم‌زمان به‌عنوان جامعه‌ای نظامی یا حتی اردوگاه کار اجباری مردود شمرده می‌شود، جایی که آدم‌ها چیزی بیش از «شماره‌های» قلمرو زودوده نیستند. اما این اشتباه است. دهشت به‌خاطر دهشت، سازماندهی عددی انسان‌ها بی‌شک بی‌رحمانه‌تر از سازماندهی دودمان‌ها یا دولت‌ها نیست. این‌که با انسان‌ها مثل عدد برخورد شود ضرورتاً بدتر از این نیست که آن‌ها را درختانی بدانیم که باید هرس شوند، یا اشکالی هندسی که باید شکل و قالب بگیرند. وانگهی، استفاده از عدد به‌عنوان شماره، به‌عنوان عنصر آماری، به عدد

72 Franck Herbert, *Les enfants de dune*, Laffont, p. 223.

به ویژگی‌هایی ارجاع می‌دهیم که ژولیا کریستوا برای تعریف عدد شمارنده پیشنهاد کرد: «آرایش»، «توزیع جمع یا ممکن‌الحدوث»، «نقطه‌ی نامتناهی»، «تقریب دقیق» و الی آخر.

Semeiotiké, pp. 293-297.

شمارش‌شده‌ی دولت مربوط می‌شود نه به عدد شمارنده. و جهان اردوگاه کار اجباری همان قدر با دودمان‌ها و قلمروها عمل می‌کند که با شماره‌گذاری. پس مسئله خوب و بد نیست، بلکه ویژه‌بودن است. ویژه‌بودن سازماندهی عددی از حالت وجودی کوچک‌گر و کارکردماشین جنگ نشئت می‌گیرد. عدد شمارنده هم از رمزگان‌های دودمانی و هم از فرارمزگذاری دولتی متمایز است. ترکیب‌بندی حسابی از یک سو عناصری را که به کوچک‌گری و ماشین جنگ وارد می‌شوند از دودمان‌ها استخراج می‌کند؛ از سوی دیگر، آن‌ها را بر علیه دستگاه دولت هدایت می‌کند، یک ماشین و یک وجود را در برابر دستگاه دولت می‌گذارد، و یک قلمروزدایی را رديابی می‌کند که قلمرومندی‌های دودمانی و توأمان قلمرو یا قلمروزدودگی دولت را درمی‌نوردد.

عدد شمارنده، عدد کوچک‌گر یا عدد ماشین جنگ، یک خصیصه‌ی اولی دارد: همواره پیچیده است، یعنی مفصل‌بندی‌شده است. هر بار همتاقتی از اعداد. از این‌روست که مثل اعداد دولت یا عدد شمارش‌شده، هرگز کمیت‌های همگن‌شده‌ی بزرگ را ایجاب نمی‌کند، اما اثر سترگی‌اش را به وسیله‌ی مفصل‌بندی ظریفش، یعنی با توزیع دیگرگونی در فضایی آزاد تولید می‌کند. حتی ارتش‌های دولت وقتی با اعداد بزرگ برخورد می‌کنند این اصل را رها نمی‌کنند (به‌رغم تسلط «مبنای» ۱۰). سپاه رومی عددی مفصل‌بندی‌شده از اعداد است، طوری که قسمت‌ها متحرک و اشکال هندسی متغیر و متحول می‌شوند. و عدد پیچیده یا مفصل‌بندی‌شده نه فقط از انسان‌ها، بلکه ضرورتاً از سلاح‌ها، از جانوران و وسائط نقلیه تشکیل می‌شود. به همین خاطر واحد حسابی مبنا یک واحد سرهمبندی است: برای مثال، انسان-اسب-کمان، ۱×۱×۱، بر طبق فرمولی که سکایی‌ها را به پیروزی رساند؛ و این فرمول آن‌قدر پیچیده می‌شود که برخی «سلاح‌ها» انسان‌ها یا حیوانات متعددی را سرهم‌بندی یا مفصل‌بندی می‌کنند، مثل ارابه با دو اسب و دو انسان، یکی برای راندن و دیگری

برای پرتاب کردن، $1 = 2 \times 1 \times 2$ ؛ یا سپر دودسته‌ی معروف، مال سرباز پیاده‌ی یونان باستان که زنجیرهای انسانی را به هم جوش می‌دهد. هر قدر هم این «اتحاد» کوچک باشد، مفصل‌بندی شده است. عدد شمارنده همیشه توأمان چندین مبنا دارد. همچنین باید نسبت‌های حسابی بیرونی که اما در عدد شمول یافته‌اند را در نظر گرفت، نسبت‌هایی که تناسب مبارزان بین اعضای یک دودمان یا قبیله را بیان می‌کنند، نقش اندوخته‌ها و ذخایر، مراودات انسانی، اشیاء و جانوران. لوژستیک هنر این نسبت‌های بیرونی است که به اندازه‌ی نسبت‌های درونی/استراتژی به ماشین جنگ تعلق دارند، یعنی ترکیب‌بندی‌های واحدهای مبارزان با یکدیگر. هر دو این‌ها علم مفصل‌بندی اعداد جنگ را می‌سازند. هر سرهم‌بندی دارای این جنبه‌ی استراتژیک و این جنبه‌ی لوژستیک است.

اما دومین خصیصه‌ی عدد شمارنده رازآمیزتر است. ماشین جنگ همه‌جا فرایند عجیب نسخه‌برداری و دوبرابر کردن حسابی را پیش می‌کشد، انگار بر دو سری نامتقارن و نامساوی عمل کند. در واقع، از یک سو قبایل یا دودمان‌ها سازمان‌یافته و به طور عددی ترکیب شده‌اند؛ ترکیب‌بندی عددی روی دودمان‌ها قرار می‌گیرد تا اصل جدید را بقبولاند. اما از سوی دیگر، همزمان، آدم‌ها از هر دودمان استخراج می‌شوند تا یک بدن عددی خاص را شکل دهند. انگار ترکیب‌بندی عددی جدید بدن‌دودمان بتواند موفق به ساختن بدنی شود که خودش عددی است. به باور ما این پدیده‌ای تصادفی نیست، بلکه جزء سازنده‌ی ضروری ماشین جنگ است، عملیاتی که خودآئینی عدد را مشروط می‌کند: عدد بدن باید همبسته‌ی بدن عدد باشد، عدد باید بر طبق دو عملیات مکمل مضاعف شود. بدن اجتماعی عددی نیست مگر این که عدد بدنی اجتماعی بسازد. وقتی چنگیزخان ترکیب‌بندی عظیم استپ را انجام داد، دودمان‌ها را به طور عددی سازمان بخشید، و مبارزان هر دودمان را تابع ارقام و

رئسا کرد (گروه‌های ده‌تایی با فرماندهانشان، گروه‌های صدتایی با فرماندهانشان، گروه‌های هزارتایی با فرماندهانشان). او اما همچنین از هر دودمان حسابی شده یک عدد کوچک انسانی را استخراج کرد که نگهبان شخصی‌اش را خواهد ساخت، یعنی صورت‌گیری پویای ستاد ارتش، کمیسرها، پیام‌آوران و دیپلمات‌ها («معتمدان»^{۷۳}). یکی بدون دیگری پیش نمی‌رود: قلمروزدایی مضاعف، که دومی‌اش توان بیش‌تری دارد. وقتی موسی ترکیب‌بندی عظیمش از بیابان را به انجام رساند، جایی که او از کوچ‌گرها ضرورتاً تأثیر بیش‌تری می‌گرفت تا از یهوه، هر قبیله را سرشماری و به طور عددی سازمان‌دهی کرد؛ اما همچنین به قانونی حکم کرد که به موجب آن نخست‌زادگان در هر قبیله، در آن لحظه، به قانون یهوه تعلق داشتند، و چون نخست‌زادگان به‌وضوح هنوز خیلی کوچک بودند، نقش‌شان در عدد به قبیله‌ای خاص، به لایه‌ها^{۷۴} انتقال می‌یافت که بدن عدد یا محافظ مخصوص کشتی را فراهم می‌کردند؛ و مانند لایه‌ها کم‌تعدادتر از نخست‌زادگان در مجموعه قبایل هستند، این نخست‌زادگان مازاد باید به صورت مالیات پرداخت‌شده به قبیله فروخته شوند (که ما را به جنبه‌ی بنیادی لوژستیک باز می‌گرداند). ماشین جنگ نمی‌توانست بدون این سری دوگانه عمل کند: ترکیب‌بندی عددی باید جایگزین سازماندهی دودمانی شود، اما همچنین سازماندهی قلمرومند دولت را دفع کند. قدرت ماشین جنگ بر اساس این سری دوگانه تعریف می‌شود: قدرت دیگر به قسمت‌ها و مرکزها، به ظنین احتمالی مرکزها و فرازمرگذاری قسمت‌ها وابسته نیست، بلکه به این روابط درونی با عدد، مستقل از کیفیت اتکا می‌کند. تنش‌ها و پیکارهای قدرت نیز از همین جا

73 Boris Iakolvevich Vladimirtsov, *Le régime social des Mongols*, Maisonneuve, 1948.

[Antrustrions] این اصطلاح را ولادیمیر تسوف به کار برده و از رژیم ساکسونی وام گرفته شده است که شاه در آن همراه با «معتمد» اش را از فرانکی‌ها تشکیل می‌داد.

۷۴ یکی از قبایل اسرائیلی از اخلاف لایوی پسر یعقوب، موسی و برادرش هارون هر دو از اخلاف لایوی بودند. م. ف.

ناشی می‌شوند: بین قبایل و لای‌های موسی، بین «نویان‌ها» و «معتمدان» چنگیز. این صرفاً اعتراض دودمان‌هایی نیست که می‌خواستند خودآئینی قبلی‌شان را باز پس گیرند، پیش‌انگاشت پیکاری بر سر دستگاه دولت هم نیست: این تنش خود ماشین جنگ است، تنش قدرت خاصش، و محدودیت خاصی که به توان «رئیس» اعمال شده است.

بنابراین، ترکیب‌بندی عددی یا عدد شمارنده عملیات‌های متعددی را ایجاد می‌کند: حسابی‌سازی مجموعه‌های آغازگر (دودمان‌ها)؛ اتحاد زیرمجموعه‌های گزیده (ساختن ده‌ها، صدها، و الی‌آخر)؛ صورت‌گیری به‌واسطه‌ی جایگزینی مجموعه‌ای دیگر در تناظر با مجموعه‌ی متحد (بدن خاص). این عملیات آخر بیش‌ترین تنوع و اصالت را برای وجود کوچ‌گر ایجاد می‌کند. همین مسئله را در ارتش‌های دولت هم می‌یابیم وقتی دولت ماشین جنگ را تصاحب می‌کند. در واقع، اگر حسابی‌سازی بدن اجتماعی همبسته‌ی صورت‌گیری بدن خاص متمایزی باشد که خودش حسابی است، آن‌گاه این بدن خاص را می‌توان به چند شیوه ترکیب کرد: (۱) با یک دودمان یا قبیله‌ی واجد امتیازی که به محض سلطه‌یافتن معنای تازه‌ای می‌گیرد (مورد موسی با لای‌ها)؛ (۲) با نمایندگان هر دودمان که متعاقباً به‌عنوان گروگان عمل می‌کنند (نخست‌زادگان، همچون مورد آسیایی یا چنگیز)؛ (۳) با یک عنصر کاملاً متفاوت، بیرون جامعه‌ی مبنا، جامعه‌ی بردگان، بیگانگان یا جامعه‌ای با دینی دیگر (مثل مورد رژیم ساکسونی، که شاه در آن بدن خاصش را از برده‌های فرانکی تشکیل می‌داد؛ اما مهم‌تر از آن مورد اسلام است، تا حدی که الهام‌بخش مقوله‌ی جامعه‌شناختی ویژه‌ی «برده‌داری نظامی» است: مملوک‌های مصر، برده‌های مادرزاد

استپ یا قفقاز، که در سن جوانی برای سلطان خریداری شده‌اند، یا ینی‌چری‌های^{۷۵} عثمانی که حاصل اجتماع‌های مسیحی بودند.^{۷۶}

آیا این خاستگاه مضمون مهم «کوچ‌گران به‌عنوان بچه‌دزدها» نیست؟ به‌خوبی می‌بینیم که خصوصاً در مورد آخر چگونه بدن خاص به‌عنوان عنصر تعیین‌کننده‌ی قدرت در ماشین جنگ نهادینه می‌شود. زیرا ماشین جنگ و وجود کوچ‌گر نیاز دارند توأمان دو چیز را دفع کنند: بازگشت اشرافیت دودمانی، اما همچنین صورت‌گیری کارگزاران امپراطوری. آنچه همه‌چیز را مغشوش می‌کند این است که خود دولت اغلب مصمم است بردگان را به‌عنوان کارگزاران بلندپایه به خدمت بگیرد: خواهیم دید که دلیل یکسانی ندارد، و این که دو جریان در ارتش به هم می‌پیوندند اما سرچشمه‌های مختلفی دارند. زیرا قدرت بردگان، بیگانگان و دزدیده‌شدگان در یک ماشین جنگ اصالتاً کوچ‌گر با قدرت اشرافیت دودمانی، اما همچنین با کارگزاران و بروکرات‌های دولتی متفاوت است. آن‌ها «کمیسرها»، مأموران مخفی، دیپلمات‌ها، جاسوس‌ها، استراتژیست‌ها و آمایش‌گرها و گاهی هم آهنگران هستند. نمی‌توان آن‌ها را با «هوس سلطان» توضیح داد. برعکس، هوس احتمالی رئیس جنگ است که با وجود و ضرورت ابژکتیو این بدن عددی خاص، این رقمی که فقط در نسبت با نوموس اعتبار دارد، توضیح داده می‌شود. هم یک قلمروزدایی و هم یک شدن وجود دارد که به ماشین جنگ به‌ماهو ماشین جنگ تعلق دارند: بدن خاص، و خصوصاً برده-کافر-غریبه کسی است که ضمن قلمروزدوده

۷۵ سرباز پیاده‌نظام، م. ف.

۷۶ یک مورد خصوصاً جالب مورد بدن خاص آهنگران نزد توارق است که *Enaden* («انهار») نامیده می‌شدند؛ آن‌ها اصالتاً از برده‌های سودانی، صحرائشینان یهودی یا اولاد شوالیه‌های سن لویی بودند. ر.ک.

René Pottier, "Les artisans sahariens d u métal chez les Touareg" in *Métanx e t civilisations*, 1945-1946.

ماندن در نسبت با دودمان‌ها و دولت، سرباز می‌شود و ایمان می‌آورد. باید کافر به دنیا بیایی تا مؤمن شوی، باید برده به دنیا بیایی تا سرباز شوی. این‌جا باید مدارس یا مؤسساتی خاص وجود داشته باشند: این ابداع ماشین جنگ است، ابداعی که دولت‌ها برای نیل به اهدافشان دائماً آن را به کار می‌برند، تا جایی که آن را غیرقابل‌شناسایی کنند یا آن را به صورت بروکراتیک ستاد ارتش، یا به صورت تکنوکرات بدن‌های بسیار خاص، یا در «اذهان بدن‌ها» احیاء کنند که همان‌قدر به دولت خدمت می‌کنند که در برابرش مقاومت به خرج می‌دهند، یا نزد کمیسرهایی که همان‌قدر به دولت خدمت می‌کنند که آن را مضاعف می‌سازند.

به راستی که کوچ‌گران تاریخ ندارند، آن‌ها فقط جغرافیا دارند. شکست کوچ‌گران این‌طور بود، چنان کامل که تاریخ چیزی جز پیروزی دولت‌ها نیست. در نتیجه، شاهد نقدی عمومی‌شده بوده‌ایم که کوچ‌گران را از هر گونه نوآوری، چه تکنولوژیک چه فلزشناختی، سیاسی یا متافیزیکی محروم می‌کند. تاریخ‌نگاران بورژوایی یا شوروی (گروسه یا ولادمیرتسوف) کوچ‌گران را انسانیت بی‌چیزی می‌دانند که هیچ نمی‌فهمند، نه فنونی را که نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت ماندند، نه کشاوری، نه شهرها و دولت‌هایی را که نابود یا فتح کردند. باین‌حال، دشوار بتوان دید که چگونه کوچ‌گران در جنگ پیروز می‌شدند اگر فلزشناسی قوی‌ای نداشتند: واقعاً نامحتمل است که کوچ‌گر سلاح فنی و مشاوره‌های سیاسی‌اش را از مردان دولت امپراطوری دریافت کند. دشوار بتوان دید که چگونه کوچ‌گران توانستند شهرها و دولت‌ها را ویران کنند، مگر به نام سازماندهی کوچ‌گر و ماشین جنگی که نه با جهل بلکه با خصایص ایجابی‌شان تعریف می‌شوند، با فضای ویژه‌شان، با ترکیب‌بندی مخصوص‌شان که از دودمان‌ها می‌گسلد و صورت‌دولت را پس می‌زند. تاریخ همیشه کوچ‌گران را طرد کرده است. تلاش شده است که مقوله‌ای اساساً

نظامی (مقوله‌ی «دموکراسی نظامی») را در مورد ماشین جنگ، و مقوله‌ای اساساً یکجانشین را در مورد کوچ‌گری (مقوله‌ی «فئودالیت»)^{۷۷} به کار ببرند. اما این دو فرضیه اصلی قلمرومند را پیش‌فرض می‌گیرند: خواه دولت امپراطوری ماشین جنگ را تصاحب کند و زمین‌های کاربردی را بین جنگجویان توزیع کند (تیول و اقطاع کاذب)، خواه دارایی خصوصی‌شده خودش وابستگی‌هایی بین مالکانی که ارتش را می‌سازند ایجاد کند (اقطاع واقعی و رعایا).^{۷۷} در هر دو مورد، عدد تابع سازماندهی مالیاتی «نامتحرک» است تا مقرر شود کدام زمین‌ها واگذار شده‌اند یا می‌توانند بشوند، و مالیات‌هایی که خود ذینفع‌ها متقبل شده‌اند را تعیین کند. و بی‌شک، سازماندهی کوچ‌گر و ماشین جنگ نیز با همین مسائل دست‌وپنجه نرم می‌کنند، هم در سطح زمین و هم از نظر مالیاتی، جایی که جنگجویان کوچ‌گر، به‌رغم گفته‌ها، بزرگ‌ترین نوآوران هستند. اما آن‌ها صرفاً قلمرومندی و نظام مالیاتی «متحرک» را ابداع می‌کنند که نشان‌گر خودآئینی یک اصل عددی است: باید بین سیستم‌ها درهم‌روی و ترکیب وجود داشته باشد، اما سیستم کوچ‌گر همچنان زمین را تابع اعدادی می‌کند که در آن جابه‌جا می‌شوند و صف‌آرایی می‌کنند، و مالیات را تابع نسبت‌های درونی آن اعداد می‌کند (پیشاپیش مثل مورد موسی که مالیات در رابطه‌ی بدن‌های اعدادی با بدن خاص عدد مداخله می‌کرد). کوتاه آن‌که، دموکراسی نظامی و نظام فئودالی، فارغ از تشریح ترکیب‌بندی عددی کوچ‌گر، بیش‌تر نشان‌گر آن چیزی هستند که می‌تواند از آن‌ها در رژیم‌های یکجانشین باقی بماند.

۷۷ فئودالیت همان‌قدر سیستمی نظامی است که دموکراسی به‌اصطلاح نظامی، اما هر دو سیستم ارتشی را فرض می‌گیرند که با یک دستگاه دولت هر جور یکپارچه شده است (برای فئودالیسم، اصلاح ارضی کارولینی). ولادیمیر تسوف تفسیری فئودالی از کوچ‌گران استپ می‌کند، درحالی‌که گریازنوف (تمدن کهن در سیبری جنوبی) به دموکراسی نظامی تمایل نشان نمی‌دهد. اما یکی از بحث‌های اصلی ولادیمیر تسوف این است که سازماندهی کوچ‌گر دقیقاً تا آن‌جا فئودالی می‌شود که در حالت تلاشی، یا یکپارچگی با امپراطوری‌هایی باشد که فتح‌شان می‌کند. او خاطر نشان می‌کند که مغول‌ها ابتدا زمین یکجانشینانه‌ای را که، درست یا غلط، به دست آوردند میان تیول سازماندهی نکردند.

قضیه‌ی ۷: سلاح‌های ماشینی جنگ «عواطف» وجود کوچ‌گردند.

همیشه می‌توان سلاح و ابزار را بر حسب کارکردشان از هم متمایز کرد (تخریب انسان‌ها یا تولید اقلام). اما اگر این تمایز بیرونی برخی توافقاتی ثانوی یک شیء فنی را توضیح می‌دهد، مانع از تبدیل‌پذیری عمومی بین این دو گروه نمی‌شود، تا جایی که به نظر می‌رسد پیش‌نهادن تفاوتی درونی بین سلاح و ابزار بسیار دشوار باشد. انواع تصادم، چنان‌که لرا گوران تعریف کرده، در هر دو طرف یافت می‌شوند. «احتمالاً طی سالیان متمادی ابزارآلات کشاورزی و سلاح‌های جنگی یکسان باقی مانده‌اند.»^{۷۸} می‌توانیم از «اکوسیستمی» حرف بزنیم که فقط در خاستگاه قرار نمی‌گیرد، و در آن‌جا که ابزار کار و سلاح جنگ تعیین‌هایشان را با هم عوض می‌کنند: به نظر می‌رسد *راسته‌ی ماشینی* هم ابزار و هم سلاح را درمی‌نوردد. و باین‌حال، این حس را داریم که تفاوت‌های درونی وجود دارند، حتی اگر باطنی، یعنی منطقی و مفهومی نباشند، حتی اگر تقریبی بمانند. در تقریب نخست، سلاح رابطه‌ای ویژه با فرافکنی دارد. هر آن‌چه پرتاب می‌کند یا پرتاب می‌شود ابتدا یک سلاح است، و نیروی پرتاب لحظه‌ی حیاتی آن است. سلاح بالیستیک یا پرتابی است؛ حتی انگاره‌ی «مسئله» به ماشینی جنگ مربوط می‌شود. هر چه یک ابزار از مکانیسم‌های فرافکنی بیش‌تری تشکیل شود، خودش بیش‌تر مثل سلاح، چه بالقوه چه صرفاً استعاری، عمل می‌کند. و ابزار همیشه مکانیسم‌های فرافکننده‌ای را که دربردارد جبران می‌کند، یا آن‌ها را با اهداف دیگری سازگار می‌کند. به‌راستی که سلاح پرتابی، چه پرتاب‌شده چه پرتاب‌کننده، به بیان دقیق گونه‌ای میان سایر گونه‌هاست؛ اما حتی سلاح دستی مستلزم کاربردی از دست و بازو است که با کاربرد ابزار از آن‌ها فرق دارد،

78 F. Fuller, *L'influence de l'armement sur l'histoire*, Payot, p. 23.

کاربردی فرافکننده که هنرهای نظامی گواه آن هستند. برعکس، ابزار بیشتر درون‌برد و درون‌فکننده است: ابزار ماده‌اولیه را از دور مهیا می‌کند تا آن را به وضع تعادل آورد یا با یک صورت درونیت سازگار سازد. کنش از دور در هر دو مورد وجود دارد، اما در یک مورد مرکز‌گریز است و در مورد دیگر مرکز‌گرا. همچنین می‌گوییم که ابزار با مقاومت‌ها مواجه می‌شود که باید بر آن‌ها چیرگی یابد یا آن‌ها را به کار برد، در حالی که سلاح با ضربه‌های متقابل [یا ضد حمله‌ها] مواجه می‌شود که باید اجتناب یا ابداع شوند (ضربه‌ی متقابل حتی عامل ابداعی و شتاب‌بخش ماشین جنگ است چون صرفاً به یک مقابله‌به‌مثل کمی یا رژه‌ی دفاعی تقلیل نمی‌یابد).

دوم این که سلاح و ابزار «از لحاظ گرایشی» (به طور تقریبی) رابطه‌ی یکسانی با حرکت و سرعت دارند. باز پل و یریلو است که بر این مکملیت سلاح-سرعت تأکید کرده است: سلاح سرعت را ابداع می‌کند، یا کشف سرعت سلاح را (ویژگی فرافکننده‌ی سلاح از همین‌جا می‌آید). ماشین جنگ یک بردار سرعت را آزاد می‌کند، تا جایی که نیازمند نامی خاص است، که نه فقط قدرت تخریب، بلکه «دموکراسی» (=نوموس) است. این ایده میان سایر مزایا بیان‌گر شیوه‌ی تمایزی جدید بین شکار و جنگ است. چون نه تنها جنگ قطعاً از شکار مشتق نمی‌شود، بلکه شکار نیز خودش سلاح را ترفیع نمی‌بخشد: جنگ یا در حوزه‌ی تمایز و تبدیل‌پذیری سلاح-ابزار تکامل می‌یابد، یا سلاح پیشاپیش متمایز و پیش‌ساخته را به نفع خود به کار می‌برد. چنان که ویریلو می‌گوید، جنگ هرگز به این خاطر ظهور نمی‌کند که انسان رابطه‌ی شکارچی با حیوان را در قبال انسان دیگر دارد، بلکه برعکس، جنگ به این دلیل ظهور می‌کند که نیروی حیوان شکارشده را تسخیر می‌کند تا با انسانی که طرف جنگ است وارد رابطه‌ی کاملاً دیگری شود (دشمن و نه طعمه). پس عجیب نیست که ماشین جنگ ابداع کوچ‌گران دام‌پرور باشد: پرورش و تربیت

حیوانات نه با شکار بدوی یکسان است نه با اهلی سازی یکجانشین، بلکه دقیقاً کشف سیستمی فرافکننده و پرتابی است. ماشین جنگ به جای این که با خشونت در هر ضربه عمل کند، یا به جای این که «یک بار برای همیشه» خشونت بسازد، با پرورش و تربیت تماماً یک اقتصاد خشونت را برقرار می کند، یعنی وسیله ای برای پایدار و حتی نامحدود کردن خشونت. «خون ریزی، کشتن فوری با کاربرد نامحدود خشونت در تضادند، یعنی با کاربرد نامحدود اقتصاد خشونت. (...)/اقتصاد خشونت نه اقتصاد شکار در دام پرور، بلکه اقتصاد حیوان شکار شده است. در اسب سواری، انرژی حرکتی را ذخیره می کنیم، سرعت اسب، و نه پروتئین هایش را (موتور و نه گوشت). (...)/در حالی که در شکار، هدف شکارچی توقف حرکت حیوانیت و حشی به وسیله ی یک سلاخی نظام مند است، دام پرور آن را حفظ می کند و سوار کار به لطف تربیت به این حرکت می پیوندد در حالی که آن را هدایت و شتابش را تحریک می کند. موتور تکنولوژیک این تمایل را بسط خواهد داد، اما «سوار کاری اولین فرافکننده ی جنگجو، اولین سیستم سلاحش است.»^{۷۹} حیوان شدن در ماشین جنگ از همین جا ناشی می شود. آیا این یعنی ماشین جنگ قبل از سوار کاری و سواره نظام وجود نداشت؟ پرسش این نیست. پرسش این است که ماشین جنگ رها کردن یک بردار سرعت را ایجاب می کند که متغیری آزاد یا مستقل شده است، آن چه در شکار تولید نمی شود، جایی که سرعت ابتدا به حیوان شکار شده ارجاع می یابد. ممکن است این

79 Virilio, "Métémpsychose du passage", Traverses no 8.

باین حال، ویریلیو تأکید می کند که گذاری غیر مستقیم از شکار به جنگ وجود دارد: وقتی زنان به عنوان «حیوان بارکش یا سواری» به خدمت گرفته می شدند، که پیشاپیش شکارچیان را قادر می ساخت وارد رابطه ی «دونل همجنس گرایانه» شوند که از شکار فراتر می رفت. اما به نظر می رسد که خود ویریلیو از ما می خواهد بین سرعت به منزله ی فرافکننده و پرتابی، و جابه جایی به منزله ی حمل و نقل تمایز قائل شویم. ماشین جنگ از چشم انداز اول تعریف می شود، در حالی که دومی به حوزه ی عمومی مربوط می شود. برای مثال، اسب به ماشین جنگ تعلق ندارد اگر فقط به خدمت کسانی درآید که برای نبرد سوارش می شوند. ماشین جنگ با کنش تعریف می شود نه با انتقال، حتی اگر انتقال بر کنش تأثیر گذارد.

بردار جهت‌دار بدون توسل به اسب‌سواری در پیاده‌نظام رها شود؛ به علاوه ممکن است اسب‌سواری در کار باشد اما به‌عنوان وسیله‌ی نقلیه یا حتی وسیله‌ای برای حمل که هیچ دخلی به بردار آزاد ندارد. در هر صورت، جنگجو بیش‌تر ایده‌ی موتور را از حیوان وام می‌گیرد تا الگوی شکار را. جنگجو ایده‌ی شکار را با اعمال آن به دشمن تعمیم نمی‌دهد، بلکه ایده‌ی موتور را با اعمال آن بر خودش منتزَع می‌کند.

دو ایراد بلافاصله سربرمی‌آورند. اول این‌که ماشین جنگ همان‌قدر از گرانس و جاذبه تشکیل می‌شود که از سرعت (تمایز سنگین با سبک، عدم تقارن دفاع و حمله، تقابل سکون با تنش). اما به‌سادگی می‌توان نشان داد که چگونه پدیده‌های «وقت‌گذرانی»، یا حتی پدیده‌های بی‌حرکی و کاتاتونی که این‌قدر در جنگ مهم هستند در برخی موارد به مؤلفه‌ی سرعت محض مربوط می‌شوند. و در سایر موارد، به شرایطی برمی‌گردند که دستگاه دولت در آن ماشین جنگ را تصاحب می‌کند، مخصوصاً با برقراری فضایی مخطط که نیروی‌های متخاصم می‌توانند در آن توازن یابند. پیش می‌آید که سرعت در خصیصه‌ی یک پرتابه، یک گلوله یا توپ منتزَع می‌شود که خود سلاح و سرباز را به بی‌حرکی محکوم می‌کند (مثل بی‌حرکی در جنگ ۱۹۱۴). اما توازن نیروها پدیده‌ی مقاومت است، حال آن‌که ضدحمله نوعی تسریع یا تغییری در سرعت را که توازن را برهم می‌زند، ایجاب می‌کند: تانک مجموعه عملیات‌ها را روی بردار سرعت دوباره دسته‌بندی خواهد کرد و ضمن از زیر خاک درآوردن انسان‌ها و سلاح‌ها، فضایی صاف به حرکت خواهد بخشید.^{۸۰}

80 J. F. Fuller, *L'influence de l'armement sur l'histoire*, pp. 155 sq.

فولر نشان می‌دهد که جنگ ۱۹۱۴ ابتدا جنگی تهاجمی متکی به توپ بود. ولی علیه خودش برگشت و بی‌حرکی را تحمیل کرد. تحریک‌بخشی دوباره به جنگ تنها با تکثیر توپ‌ها ممکن می‌شد، چون حفره‌های بدنه‌زمنه را ناکارآمدتر می‌کرد. تانک راه‌حلی بود که انگلیسی‌ها و خصوصاً فرمانده فولر در آن سهم تعیین‌کننده‌ای داشتند: «ناو زمینی»، یا تانک نوعی فضای دریایی یا صاف را روی زمین بازسازی کرد، و «تاکتیک دریایی را روی زمین آورد». بنا به قاعده‌ی عام، ضربه‌ی مقابل هرگز یکسان نیست: تانک به توپ واکنش نشان می‌دهد، هلیکوپتر به موشکی که به تانک

ایراد معکوش پیچیده‌تر است: این که سرعت همان قدر جزو ابزار است که جزو سلاح، و هرگز مخصوص ماشین جنگ نیست. تاریخچه‌ی موتور فقط نظامی نیست. اما چه بسا به جای جستجوی الگوهای کیفی، تمایل زیادی به ملاحظه‌ی کمیت‌های حرکت وجود دارد. دو الگوی موتور ایده‌آل الگوی کار و الگوی کنش آزاد هستند. کار علتی موتوری است که با مقاومت‌ها برخورد می‌کند، روی بیرون اثر می‌گذارد، خود را در معلولش صرف و خرج می‌کند، و باید لحظه به لحظه تجدید شود. کنش آزاد نیز علتی موتوری است ولی مقاومتی برای چیرگی ندارد، فقط روی خود بدن متحرک اثرگذار است، در معلولش مصرف نمی‌شود و بین دو لحظه امتداد می‌یابد. سرعت هر اندازه و درجه‌ای که داشته باشد در مورد اول نسبی است و در مورد دوم مطلق (انگاره‌ی *perpetuum mobile*^(۸)). آنچه در کار اهمیت دارد نقطه‌ی کاربست یک نیروی برآیند است که توسط سنگینی بر بدنی که «یکه» در نظر گرفته شده اعمال می‌شود (جاذبه)، و جابه‌جایی نسبی این نقطه‌ی کاربست. در کنش آزاد شیوه‌ای مدنظر است که عناصر بدن از گرانش اجتناب می‌کنند تا فضایی نشان‌گذاری نشده را کاملاً اشغال کنند. به نظر می‌رسد سلاح و به‌دست گرفتن آن به الگوی کنش آزاد مربوط می‌شود، همان‌طور که ابزار به الگوی کار. جابه‌جایی خطی از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر حرکت نسبی ابزار را می‌سازد، اما اشغال‌گردایی یک فضا سازنده‌ی حرکت مطلق سلاح است. انگار سلاح متحرک و به‌طور خودکار متحرک باشد درحالی که ابزار حرکت داده شده است. این پیوند ابزار و کار به‌هیچ‌رو آشکار نیست مگر این که کار تعریف موتوری یا واقعی‌ای را که می‌خواهیم به آن بدهیم دریافت نکند. ابزار کار را تعریف نمی‌کند، برعکس، کار ابزار را

ضربه‌ی متقابل وارد می‌کند، و الی‌آخر. عامل نوآوری در ماشین جنگ از همین‌جا ناشی می‌شود که با نوآوری در ماشین کار بسیار متفاوت است.

۸۱ ماشینی خیالی است که به محضی روشن شدن تا ابد حرکت می‌کند. م. ف.

تعریف می‌کند. ابزار کار را پیش‌فرض می‌گیرد. بماند که سلاح‌ها نیز آشکارا حاکی از تجدید علت، صرف‌شدن یا حتی ناپدید شدن در معلول هستند، مقابله با مقاومت‌های بیرونی، جابه‌جایی نیرو، و نظایر آن. بیهوده است که توانی جادویی را به سلاح‌ها ببخشیم که با محدودیت ابزار تقابل دارد: سلاح و ابزار تابع قانونی یکسان‌اند که دقیقاً حوزه‌ی مشترک را تعریف می‌کنند. اما اصل هر تکنولوژی این است که نشان دهد عنصر فنی، تا آن‌جا که به سرهم‌بندی مفروض مربوط نشود، انتزاعی و کاملاً نامتعین باقی می‌ماند. اما ماشین است که به عنصر فنی اولویت دارد: نه ماشین فنی که خودش مجموعه‌ای از عناصر است، بلکه ماشین اجتماعی یا جمعی، سرهم‌بندی ماشینی که آن‌چه در لحظه‌ای مشخص عنصر فنی است، کاربردش، بسط، فهمش و ... را معین خواهد کرد.

راسته به واسطه‌ی سرهم‌بندی‌ها عناصر فنی را گزینش، معین و ابداع می‌کند. از این‌رو قبل از تعریف سرهم‌بندی‌های سازنده‌ای که سلاح و ابزار فرض می‌گیرند و واردشان می‌شوند، نمی‌توان از سلاح و ابزار حرفی به میان آورد. به این معناست که سلاح و ابزار فقط به طور عارضی از هم متمایز نمی‌شوند، و با این حال خصایص متمایز باطنی ندارند. آن‌ها خصایص درونی دارند (نه باطنی) که به سرهم‌بندی‌های خاص خودشان مربوط می‌شوند. پس نه خود سلاح فی‌نفسه و در وجه فیزیکی‌اش، بلکه سرهم‌بندی «ماشین جنگ» به‌عنوان علت صوری سلاح، الگوی کنش آزاد را موجب می‌شود. و از سوی دیگر، نه ابزار بلکه سرهم‌بندی «ماشین کار» به‌عنوان علت صوری ابزار، الگوی کار را موجب می‌شود. وقتی می‌گوییم که سلاح از بردار سرعت جدایی‌ناپذیر است درحالی‌که ابزار به شرایط جاذبه منوط می‌ماند، صرفاً می‌خواهیم به تفاوت بین این دو سنخ از سرهم‌بندی اشاره کنیم، حتی اگر ابزار در سرهم‌بندی خاص خودش به‌طور انتزاعی «سریع‌تر» و سلاح به‌طور انتزاعی

«سنگین‌تر» باشد. ابزار اساساً به گونه، به جابه‌جایی و به صرف نیرویی مربوط می‌شود که قانونشان را در کار می‌یابند، درحالی‌که سلاح فقط به اعمال یا بروز نیرو در فضا و زمان مطابق با کنش آزاد ربط دارد. سلاح از آسمان نمی‌افتد، و آشکارا تولید، جابه‌جایی، صرف و مقاومت را فرض می‌گیرد. اما این جنبه به حوزه‌ی مشترک سلاح و ابزار مربوط می‌شود، و نه به ویژه بودن سلاح که تنها وقتی ظاهر می‌شود که نیرو لافسه لحاظ می‌شود، وقتی نیرو دیگر فقط به عدد، حرکت، فضا یا زمان ارجاع می‌یابد، یا وقتی که سرعت به جابه‌جایی اضافه می‌شود.^{۸۲} به لحاظ انضمامی، سلاح به‌ماهو سلاح نه به الگوی کار، بلکه به الگوی کنش آزاد مربوط می‌شود، با این فرض که شرایط کار جای دیگری برآورده شوند. خلاصه، از نظرگاه نیرو، ابزار به سیستم جاذبه-جابه‌جایی، وزن-ارتفاع ربط دارد. و سلاح به سیستم سرعت-*perpetuum mobile* (به این معناست که می‌توانیم بگوییم سرعت فی‌نفسه «سیستم سلاح‌ها» است).

اولویت بسیار عمومی سرهم‌بندی ماشینی و جمعی به عنصر فنی اکثراً برای ابزار چنان‌که برای سلاح اعتبار دارد. سلاح و ابزار پیامد هستند، هیچ جز پیامد. اغلب دیده‌ایم که یک سلاح جدا از سازمان نبردی که درگیرش است، هیچ است. برای مثال، سلاح «پیاده نظام» تنها به واسطه‌ی فالانژ^{۸۳} به‌عنوان گونه‌ای جهش‌یافته از ماشین جنگ وجود دارد: تنها سلاح جدید در این لحظه، یعنی سپر دو دسته، به‌وسیله‌ی این سرهم‌بندی به وجود آمده است؛ سلاح‌های دیگر قبلاً وجود داشتند

۸۲ درباره‌ی این تمایز عام بین دو الگوی «کار-کنش آزاد»، «نیروی که صرف می‌شود-نیرویی که حفظ می‌شود»، «معلول واقعی-معلول صوری»، و الی‌آخر، ر.ک.

Martial Guérout, *Dynamique et métaphysique leibniziennes*, Les Belles Lettres, pp. 55, 119, sq. 222-224.
۸۳ نوعی آرایش پیاده نظام در دسته‌های فشرده. م. ف.

ولی در ترکیب‌های دیگری بودند که همان کاربرد و همان ماهیت را نداشتند.^{۸۴} سرهم‌بندی است که همه‌جا سیستم سلاح را می‌سازد. نیزه و شمشیر از عصر برنز به بعد تنها به‌لطف سرهم‌بندی انسان‌اسب وجود داشته‌اند که به خنجر و نیزه تداوم بخشید و اولین سلاح پیاده‌نظام، چکش و تبر را از اعتبار انداخت. رکاب به‌نوبه‌ی خود شکل جدیدی از سرهم‌بندی اسب‌انسان را ضروری کرد و سنخ جدیدی از نیزه و سلاح را به همراه آورد؛ و این مجموعه‌ی انسان‌اسب‌رکاب همچنان تغییر می‌کند و بسته به این که در شرایط عمومی کوچ‌گری قرار گیرد یا این که بعداً در شرایط یکجانشین فتودالیده گرفتار آید، اثرات یکسانی ندارد. اکنون موقعیت ابزار دقیقاً همین‌طور است: آن‌جا نیز همه‌چیز به سازمان‌دهی کار و سرهم‌بندی‌های متغیر بین انسان، حیوان و شیء بستگی دارد. بدین‌سان، گاوآهن به‌عنوان ابزاری ویژه تنها در مجموعه‌ای وجود دارد که «دشت‌های باز فراخ» حاکم‌اند، آن‌جا که اسب جای گاو به‌عنوان حیوان بارکش را می‌گیرد، آن‌جا که زمین دستخوش چرخشی سه‌ساله می‌شود، و اقتصاد اشتراکی می‌گردد. قبلاً گاوآهن می‌توانست راحت وجود داشته باشد، ولی در حاشیه‌ی سرهم‌بندی‌های دیگری که ویژه‌بودن آن را استخراج نکردند، و از خصلت تفاوت‌گذارش با خیش‌های چرخشی بهره‌نبردند.^{۸۵}

84 Marcel Detienne, "La phalange, problèmes et controverses", in *Problèmes de la guerre en Grèce ancienne*, Mouton:

«فن به‌نوعی دورنی امر اجتماعی و ذهنی است»، ص ۱۳۴.

۸۵ درباره‌ی رکاب و گاوآهن ر. ک.

Lynn White junior, *Technologie médiévale et transformations sociales*, Mouton, ch. 1 et 2.

به همین منوال در مورد کشت برنج در آسیا می‌توان نشان داد که چگونه چوب‌نقب‌زنی، کج‌بیل و گاوآهن به ترتیب به سرهم‌بندی‌هایی جمعی وابسته‌اند که با تراکم جمعیت و زمان آیش تغییر می‌کنند. این نکته برودل را به این نتیجه می‌رساند که «ابزار بر طبق این توضیح نه علت بلکه پیامد است» (کاپیتالیسم و حیات مادی، ص ۱۲۸).

سرمه‌بندی‌ها شورمند هستند، سرمه‌بندی‌ها ترکیب‌بندی‌های میل‌اند. میل هیچ ربطی به تعین طبیعی یا خودانگیخته ندارد، هیچ میلی جز میل سرمه‌بندی‌کننده، سرمه‌بندی‌شده و ماشین‌شده وجود ندارد. عقلانیت، یا برون‌داد یک سرمه‌بندی بدون شورهایی که به کار می‌گیرد، بدون امیالی که آن را می‌سازند و توأمان با آن ساخته می‌شوند، وجود ندارد. دسیین نشان داده است که چگونه فالانتر یونانی از واژگونی ارزش‌ها، از جهش شورمندی که نسبت‌های میل با ماشین جنگ را واژگون می‌کند جدایی‌ناپذیر است. این یکی از مواردی است که انسان از اسب پایین می‌آید و نسبت انسان-حیوان جای خود را به رابطه‌ی بین انسان‌ها در سرمه‌بندی پیاده‌نظامی می‌دهد که زمینه‌ی ظهور سرباز دهقان یا سرباز شهروند را فراهم می‌کند: تمام اروس جنگ عوض می‌شود، اروس هم‌جنس‌خواه گروه تمایل دارد جایگزین اروس حیوان‌دوست سواره‌نظام شود. و بی‌شک، هربار که یک دولت ماشین جنگ را تصاحب می‌کند، تمایل دارد تربیت شهروند، شکل‌گیری کارگر و کارآموزی سرباز را به هم نزدیک‌تر کند. اما اگر درست باشد که هر سرمه‌بندی سرمه‌بندی میل است، مسئله دانستن این است که آیا سرمه‌بندی‌های جنگ و کار، وقتی نفسه لحاظ می‌شوند، پیش‌ازهرچیز شورهایی از نظامی متفاوت را تجهیز نمی‌کنند. شورها تحقیق‌یابی‌های میل‌اند که بسته به سرمه‌بندی با هم تفاوت دارند: این عدالت یکسان، بی‌رحمی یکسان، رحم یکسانی نیست... رژیم کار از سازمان و گسترش صورت که صورت‌گیری سوژه با آن‌ها تناظر دارد، جدایی‌ناپذیر است. این رژیم شورمند احساس به‌عنوان «صورت کارگر» است. احساس نوعی ارزیابی ماده و مقاومت‌هایش، یک جهت و معنا از صورت و گسترش‌هایش، یک اقتصاد نیرو و جابه‌جایی‌هایش، و سرتاسر یک جاذبه را ایجاد می‌کند. اما رژیم ماشین جنگ بیش‌تر رژیم عواطف است، که تنها به [جسم] متحرک فی‌نفسه، به سرعت‌ها و ترکیب‌بندی‌های سرعت بین عناصر ارجاع می‌یابد. عاطفه تخلیه‌ی سریع هیجان و ضربه‌ی متقابل است، حال

آن که احساس هیجانی همواره جابه‌جاشده، به تعویق‌افتاده و مقاوم است. عواطف همچون سلاح‌ها پرتابی یا برون‌فکن‌اند، درحالی‌که احساس‌ها مانند ابزارها درون‌افکن هستند. رابطه‌ای عاطفی با سلاح وجود دارد که نه فقط اسطوره‌ها، بلکه سرود دلاوری و رمان سلحشوری و درباری به آن گواهی می‌دهند. سلاح‌ها عواطف‌اند، و عواطف سلاح. از این منظر، مطلق‌ترین بی‌حرکی، کاتاتونی محض، بخشی از بردار سرعت است، و بر این بردار که تاجر ژست را به تسریع حرکت پیوند می‌دهد، حمل می‌شوند. شوالیه روی مرکوبش می‌خوابد و همچون پیکان عازم می‌شود. کلایسث این کاتاتونی‌ها، از هوش‌رفتن‌ها و تعلیق‌های ناگهانی را به بهترین شکل با بیش‌ترین سرعت یک ماشین جنگ ترکیب کرده است: او سلاح‌شدن عنصر فنی را توأم با عاطفه‌شدن عنصر شورمند (معادله‌ی پانتزیله) به ما می‌دهد. هنرهای رزمی همیشه سلاح‌ها را تابع سرعت، و قبل‌ازهرچیز تابع سرعت ذهنی (مطلق) می‌کنند؛ اما به همین وسیله هنرهای تعلیق و بی‌حرکی هستند. عاطفه این سرحدات را می‌پیماید. هنرهای رزمی نیز نه خواهان یک رمزگان، به‌عنوان امری دولتی، بلکه خواستار راه‌هایی‌اند که مسیرهای عاطفه هم هستند؛ در این راه‌ها یاد می‌گیریم سلاح‌ها را به خدمت گیریم و به همان اندازه از آن‌ها «رفع خدمت» کنیم، انگار توان و فرهنگ عاطفه هدف راستین سرهم‌بندی، و سلاح تنها وسیله‌ی موقتی باشند. یادگرفتن ابطال چیزها و ابطال خویش به ماشین جنگ تعلق دارد: «انجام‌ندادن» جنگجو و ابطال سوژه. یک حرکت رمززدایی ماشین جنگ را درمی‌نوردد، درحالی‌که فرارمزگذاری ابزار را به سازمان‌دهی کار و دولت جوش می‌دهد (ابزار را هرگز نمی‌توان و آموخت [یا راه استفاده از آن را از یاد برد]، فقط می‌توان غیاب ابزار را جبران کرد). به‌راستی که هنرهای رزمی دائماً به مرکز جاذبه و قواعد جابه‌جایی‌اش متوسل می‌شوند. چون راه‌ها نهایی نیستند. آن‌ها هر قدر هم دور رخنه کنند، هنوز در عرصه‌ی هستی‌اند، و فقط حرکت‌های مطلق با ماهیتی دیگر را در

فضای مشترک ترجمه می‌کنند — حرکت‌هایی که در خلاء ایجاد می‌شوند، نه در نیستی، بلکه در صافی خلاء، جایی که دیگر هیچ هدفی وجود ندارد: حمله‌ها، ضدحمله‌ها و شیرجه‌های «جسم گم‌شده»^{۸۶}...

از لحاظ سرهم‌بندی همیشه رابطه‌ای اساسی مابین ابزارها و نشانه‌ها وجود دارد. زیرا الگوی کار که معرف ابزار است به دستگاه دولت تعلق دارد. اغلب گفته شده است که بشر جوامع بدوی به معنای دقیق کلمه کار نمی‌کرد، حتی اگر فعالیت‌هایش بسیار محدود و قاعده‌مند بود؛ انسان جنگ هم چنین است («کارهای» هرکول فرض را بر تمکین از یک شاه می‌گذارند). عنصر فنی ابزار می‌شود وقتی از قلمرو استخراج می‌شود و به‌عنوان شیء به زمین معطوف می‌گردد، ولی همزمان با این که نشانه از حک شدن روی بدن بازمی‌ایستد و روی یک ماده اولیه‌ی عینی بی‌تحرک نوشته می‌شود. برای این که کار وجود داشته باشد، دستگاه دولت باید فعالیت را تسخیر کند و آن را از خلال نوشتار نشانه‌ای کند. قرابت سرهم‌بندی نشانه‌ها-ابزارها، نشانه‌های نوشتار-سازمان‌دهی کار از همین جا می‌آید. سلاح به گونه‌ی دیگری است و رابطه‌ای اساسی با جواهرآلات دارد. جواهرآلات آن قدر تابع برداشت‌های ثانوی شده است که دیگر نمی‌دانیم واقعاً چیست. اما وقتی به ما گفته می‌شود که آهنگری هنر تمام‌عیار «بربر» یا کوچک‌گر بوده است، و وقتی که این شاه‌کارهای هنر اقل را می‌بینیم، چیزی در جان‌مان بیدار می‌شود. این نازک‌نی‌ها، این لوح‌های طلا و نقره، این تکه‌های جواهر مربوط به اشیاء کوچک متحرکی است که نه تنها حمل‌شان آسان است، بلکه فقط تا وقتی می‌جنبند به شیء تعلق دارند. این لوح‌ها خصایص بیان سرعت

۸۶ رساله‌ها درباره‌ی هنرهای رزمی یادآور می‌شوند که باید در خلاء از این راه‌ها که هنوز در قید قوانین جاذبه‌اند، فراروی کرد. تئاتر نیمه‌مشب‌بازی کلاسیک، که بی‌شک یکی از شرقی‌ترین متون ادبیات غربی است، حرکتی مشابه را ارائه می‌کند: جابه‌جایی خطی مرکز جاذبه هنور «مکانیکی» است و به چیزی «را‌آمی‌زتر» مربوط می‌شود که به جان مربوط می‌شود و هیچ از وزن نمی‌داند.

محض را روی خود اشیاء متحرک و جنبنده می‌سازند. رابطه‌ی بین‌شان نه از نوع صورت‌ماده‌اولیه، بلکه از نوع موتیف‌پشتیبان است، رابطه‌ای که زمین در آن چیزی جز یک زمینه نیست، و حتی دیگر زمینه هم وجود ندارد، و پشتیبان به اندازه‌ی موتیف متحرک است. این لوح‌ها سرعت نور را به رنگ‌ها می‌دهند، طلا را سرخ می‌کنند، و نقره را نوری سفید. آن‌ها به افسار اسب، غلاف شمشیر، زره جنگجو، دسته‌ی سلاح وصل می‌شوند: لوح‌ها حتی چیزهایی را که مثل نوک پیکان یک‌بار مصرف‌اند تزئین می‌کنند. لوح‌ها فارغ از کار و تلاشی که ایجاب می‌کنند، کنش آزادی هستند که به تحرک محض مربوط شده است، و نه به کار و شرایط جاذبه، به مقاومت و هزینه. آهنگر دوره‌گرد زرگری را به سلاح ربط می‌دهد و سلاح را به زرگری. طلا و نقره کارکردهای دیگر بسیاری پیدا کرده‌اند اما بدون این رابطه‌ی کوچک ماشین جنگ قابل فهم نیستند، رابطه‌ای که در آن طلا و نقره دیگر نه مواد اولیه بلکه خصایص بیان مناسب سلاح‌اند (تمام اسطوره‌ی جنگ نه تنها در نقره به حیات خود ادامه می‌دهد، بلکه عامل فعالی در آن است). جواهرآلات عواطفی هستند که با سلاح‌ها تناظر دارند که روی بردار سرعتی واحد حمل شده‌اند. زرگری، جواهرسازی، زینت‌کاری و آذین‌بندی یک نوشتار را صورت نمی‌دهند، گرچه توانایی انتزاع دارند که در هر صورت همتای نوشتار است. اما این توانایی طور دیگری سرهم‌بندی شده است. تا آن‌جا که به نوشتار مربوط می‌شود، کوچ‌گران هیچ نیازی به ساختن آن ندارند؛ آن‌ها نوشتار را از همسایگان امپراطورانه‌ی یکجانشین‌شان به عاریه می‌گیرند که حتی آوانویسی زبان‌هایشان را برایشان فراهم کردند.^{۸۷} «زرگری، زردوزی، آبکاری طلا و نقره هنر بربر تمام‌عیار است. (...) هنر

87 Paul Pelliot, "Les systèmes d'écriture en usage chez les anciens Mongols", *Asia Major* 1925:

سریانی، که به اقتصادی کوچ‌گر و جنگی متصل است که تجارت محفوظ برای خارجی‌ها را هم به کار می‌برد و هم رد می‌کند، به این جنبه‌ی مجمل و تزئینی روی آورد. بربرها نه هیچ نیازی داشتند رمزگانی خاص، مثل یک اندیشه‌نگار تصویری ابتدایی داشته باشند یا خلق کنند، نه نیازی به نوشتاری هجایی که با نوشتارهای رایج میان همسایگان پیشرفته‌شان رقابت کند. حدود قرن‌های سوم و چهارم پس از میلاد، هنر سریانی ناحیه‌ی دریای سیاه به نوعی شاکله‌سازی نگاره‌ای صور روی آورد که بیشتر تزئینی خطی بود تا نوشتاری اولیه.^۸ مسلماً می‌توان روی جواهرآلات، لوح‌های فلزی یا حتی روی سلاح نوشت، اما صرفاً به این معنا که یک نظام نوشتاری از پیش موجود برای این مواد اولیه به کار برده شود. مورد نوشتار روونی [یا نوشتار مستور] مشکل‌زاتر است، چراکه به نظر می‌رسد از خاستگاهی باشد که خصوصاً به جواهرآلات، نازک‌نی‌ها، عناصر زرگری، اشیاء کوچک متحرک مربوط باشد. اما روونی دقیقاً در دوره‌ی اولش صرفاً به درد برقراری ارتباط می‌خورد و کاربردی بسیار محدود و عمومی داشت. علامت‌های رمزی‌اش سبب می‌شود که اغلب اوقات آن را نوشتاری جادویی تفسیر کنیم. مسئله بیشتر بر سر نوعی نشانه‌شناسی عاطفی است که بیش‌ازهرچیز از این عامل تشکیل می‌شود: (۱) علامت‌ها به‌عنوان مشخصه‌های تملک یا جعل؛ (۲) پیام‌های کوتاه عشق یا جنگ. روونی بیشتر «متنی تزئینی» را تشکیل می‌داد تا متنی کتابی، «ابداعی با کمترین فایده، و نیمه-عقیم»، نوشتاری جایگزین. روونی تنها در دوره‌ی دوم ارزشی نوشتاری به خود می‌گیرد،

مغول‌ها نوشتار اویغور را با الفبای سریانی به خدمت گرفتند (تبی‌ها یک نظریه‌ی آوایی از نوشتار اویغور ساختند): دو نسخه‌ای که از «تاریخ سزّی مغول‌ها» به دست‌مان رسیده یکی ترجمه‌ی چینی است و دیگری آوانگاری با علامت‌های چینی.

88 Georges Charrière, *L'art barbare scythe*, Ed. du Cercle d'art, p. 185.

زمانی که کتیبه‌های یادبودی، با [ظهور] اصلاحات دانمارکی در قرن یازدهم پس از میلاد، در رابطه با دولت و کار سربرآوردند.^{۸۹}

می‌توان اعتراض کرد که ابزارها، سلاح‌ها، نشانه‌ها، جواهرآلات همه‌جا در حوزه‌ای مشترک پیدا می‌شوند. اما مسئله این نیست، همان‌قدر که جستجوی خاستگاه هر کدامشان مسئله نیست. مسئله تعیین سرهم‌بندی‌هاست، یعنی تعیین خصایص تفاوت‌گذاری که یک عنصر ذیل آن‌ها از لحاظ صوری به فلان سرهم‌بندی بیش از بهمان سرهم‌بندی تعلق دارد. همچنین می‌توان گفت که معماری و آشپزی با دستگاه دولت قرابت دارند، درحالی‌که موسیقی و دارو خصایص تفاوت‌گذاری هستند که آن‌ها را در طرف ماشین جنگ کوچ‌گر می‌گذارند.^{۹۰} پس روشی تفاوت‌گذار، دست‌کم از پنج نظرگاه، تمایز بین سلاح و ابزار را پی‌ریزی می‌کند: جهت (برون‌فکنی-درون‌فکنی)، بردار (سرعت-جاذبه)، الگو (کنش آزاد-کار)، بیان (جواهرآلات-نشانه‌ها)، تمامیت شورمند یا میل‌ورز (عاطفه-احساس). و بی‌شک، دستگاه دولت تمایل دارد با انتظام ارتش‌ها، با تبدیل کار به واحدی بنیادی، یعنی با تحمیل خصایص خودش، رژیم‌ها را یک‌شکل کند. اما اگر سلاح و ابزار به سرهم‌بندی‌های جدید دگردیسی درآیند، محال نیست که دوباره وارد وصلت‌های دیگری شوند. انسان جنگ گاهی وصلت‌های دهقانی یا کارگری می‌کند، اما اغلب کارگر کارخانه‌ای یا زراعتی یک ماشین جنگ را از نو ابداع می‌کند. دهقان‌ها سهم

89 Lucien Musset, *Introduction à la runologie*, Aubier.

۹۰ بی‌شک آشپزی و معماری در ماشین جنگ کوچ‌گر وجود دارد، ولی تحت «خصوصه»‌ای که آن‌ها را از صورت یکجانشین‌شان متمایز می‌کند. معماری کوچ‌گر، مثلاً ایکلوی اسکیموها، قصر چوبی هونی، مشتقی از چادر است؛ تأثیرش روی هنر یکجانشین از گنبدها و نیم‌گنبدها می‌آید، و خصوصاً از نوسازی فضای که بسیار پایین آغاز می‌شود، که در چادر نیز چنین است. آشپزی کوچ‌گر به‌طور تحت‌اللفظی از صبحانه تشکیل می‌شود (سنت فصحی یا فطری سنتی کوچ‌گر است). آشپزی نیز ذیل این خصوصه می‌تواند از آن ماشین جنگ باشد. برای مثال، پنی‌چری‌ها دیگری را به‌عنوان محل تجمع و مراتب مختلف آشپزها داشتند، و در کلاه‌شان قاشقی چوبی فرو رفته بود.

بسزایی در تاریخ توپخانه دارند، طی جنگ‌های هوسی‌ها، وقتی ژیزکا دژهای متحرکی را که از ارابه‌های گاوی ساخته شده بودند به توپخانه‌های قابل حمل مسلح کرد. قرابت کارگر-سرباز، سلاح-ابزار، احساس-عاطفه نشان‌گر لحظه‌ی خوب انقلاب‌ها و جنگ‌های مردمی است، لحظه‌ای حتی شده گذرا. ذائقه‌ای شیزوفرنیک نسبت به ابزار وجود دارد که آن را از کار به کنش آزاد هدایت می‌کند، ذائقه‌ی شیزوفرنیکی نسبت به سلاح که آن را به وسیله‌ی صلح، به وسیله‌ی دستیابی به صلح بدل می‌کند. توأمان یک ضدحمله و یک مقاومت. همه‌چیز مهم است. اما گمان نمی‌کنیم که تحلیل‌های یونگر کفایت خود را با این ابهام از دست دهند، وقتی او تصویر «شورش» را می‌کشد، که از یک سو کارگر و از سوی دیگر سرباز را روی خط‌گریزی مشترک به همراه دارد، جایی که می‌گوییم «یک سلاح می‌خواهم» و توأمان «به دنبال یک ابزار هستم»: خط کشیدن، یا همان که به چیزی یکسان می‌انجامد، عبور از خط، فراروی از خط، چراکه خط تنها با فراروی از خط جدایی‌ترسیم می‌شود.^{۹۱} بی‌شک، هیچ‌چیز به اندازه‌ی انسان جنگ منسوخ نشده است: مدت‌هاست که او شخصیت کاملاً دیگری شده است، یک نظامی. و خود کارگر به بدبختی‌های زیادی دچار گشته است... اما باین حال، انسان‌های جنگ با ابهام‌های بسیاری دوباره زاده می‌شوند: آن‌ها همگی از بی‌فایدگی خشونت آگاه‌اند، اما در مجاورت ماشین جنگی هستند که باید دوباره خلق شود، ماشین جنگ ضدحمله‌ی فعال و انقلابی. کارگران هم دوباره زاده می‌شوند، کسانی که به کار باور ندارند اما در مجاورت ماشین کاری هستند که باید دوباره خلق شود، ماشین کار مقاومت فعال

۹۱ یونگر در *Traité du rebelle* (Paris: Bourgois, 1981) به‌وضوح در برابر سوسیالیسم ملی می‌ایستد و برخی اشارات موجود در *Der Arbeiter* را بسط می‌دهد: فهمی از «خط» به‌منزله‌ی گریزی فعال که از بین دو فیگور سرباز و کارگر مدرن می‌گذرد و هر دو را به سوی سرنوشتی دیگر در سرهم‌بندی دیگری می‌برد (در تأملات هایدگر درباب انگاره‌ی خط هیچ از این جنبه به چشم نمی‌خورد، گرچه واپس‌آورد یونگر هستند).

و آزادسازی تکنولوژیک. آن‌ها از دل اسطوره‌های کهن یا فیگورهای مهجور احیاء نمی‌شوند، آن‌ها فیگور جدید یک سرهم‌بندی فراتاریخی‌اند (نه تاریخی نه ابدی، بلکه نابهنگام): کوچ‌گر جنگجو و کارگر دوره‌گرد. کاریکاتوری محزون پیشاپیش آن‌ها می‌آید، مزدور یا مربی نظامی متحرک، و فن‌سالار یا تحلیل‌گر چراگرد، سی‌آی‌ای و آی‌بی‌ام. اما فیگوری فراتاریخی باید همان‌قدر از خود در برابر اسطوره‌های کهن دفاع کند که در برابر از شکل‌افتادگی‌های از پیش‌مقدر و از پیش‌موجود. «ما به عقب نمی‌رویم تا دوباره اسطوره را فتح کنیم، بلکه از نو با آن مواجه می‌شویم، وقتی شالوده‌های زمان تحت امپراطوری خطر مفرط به لرزه می‌افتد.» ارزش هنرهای رزمی و فنون جدید تنها به خاطر امکان وحدت‌بخشی دوباره‌ی توده‌های کارگران و جنگجویانی جدید است. خط‌گریز مشترک سلاح و ابزار: یک امکان محض، یک جهش. تکنیسین‌های زیرزمینی، هوایی، زیردریایی هستند که کمابیش به نظم جهانی تعلق دارند، اما مسئولیت‌های دانش و کنش مجازی را ناخواسته ابداع و جمع‌آوری می‌کنند، مسئولیت‌هایی جزئی که برای دیگران قابل استفاده‌اند، و باین‌حال برای سرهم‌بندی‌های جدید به راحتی کسب می‌شوند. بین چریک و دستگاه نظامی، بین کار و کنش آزاد، عاریه‌ها برای پیکاری متنوع‌تر همیشه در دو جهت صورت می‌گیرند.

مسئله‌ی ۳: چگونه کوچ‌گران سلاح‌هایشان را ابداع یا پیدا می‌کنند؟

قضیه ۱: فلزشناسی فی‌نفسه جریانی را می‌سازد که ضرورتاً با کوچ‌گری همسو

است.

مردمان استپ کم‌تر به خاطر رژیم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی‌شان شناخته شده‌اند تا به خاطر نوآوری‌های جنگی‌شان. از نظرگاه سلاح‌های تهاجمی و دفاعی، از نظرگاه ترکیب‌بندی یا استراتژی، از نظرگاه عناصر فنی (زین، رکاب، نعل، افسار و...) تاریخ با هر گونه نوآوری می‌ستیزد اما موفق نمی‌شود ردپاهای کوچ‌گرانه را پاک کند. کوچ‌گران سرهم‌بندی انسان-حیوان-سلاح، انسان-اسب-کمان را ابداع می‌کنند. و از رهگذر این سرهم‌بندی سرعت، دوران‌های فلز حامل نشان نوآوری هستند. تبر جنگی شاخه‌ای برنزی هیکسوس‌ها، شمشیر آهنی هیتی‌ها را می‌توان با بمب‌های اتمی کوچک مقایسه کرد. دوره‌بندی دقیقی از سلاح‌های استپ ارائه شده است، که تناوب‌های بین جنگ‌افزار سبک و سنگین (نوع سکایی و نوع سرمتی)، و صور مخلوط‌شان را نشان می‌دهند. سابیر^{۹۲} فولادی، که اغلب کوتاه و منحنی است و به‌عنوان سلاحی با لبه‌ی برنده برای حمله از پهلو به کار می‌رود، در قیاس با شمشیر فولادی ریخته‌گری شده که با نوک تیز برای حمله از روبه‌رو به کار می‌رود، فضای پویای متفاوتی را دربرمی‌گیرد: سکایی‌ها آن را به هند و پارس بردند، جایی که عرب‌ها بعداً آن را به دست گرفتند. همه موافقاند که کوچ‌گران با ظهور سلاح‌های گرم و خصوصاً توپ نقش نوآورانه‌شان را از دست دادند («باروت توپ از آن‌ها پیشی گرفت»). اما این فقط به این دلیل نبود که کوچ‌گران نمی‌دانستند چگونه آن‌ها را به کار ببرند: نه تنها ارتش‌هایی مثل ترک‌ها که سنت‌های کوچ‌گرانه‌شان زنده مانده بود، توانایی آتشی عظیم و فضایی تازه پیدا کردند، بلکه به شکلی برجسته‌تر، توپ‌خانه‌ی سبک کاملاً با صورت‌گیری‌های متحرک ارابه، کشتی‌های راهزنی و نظایر آن ادغام شد. اگر توپ نشان‌گر حد کوچ‌گران است، بیش‌تر به این دلیل است که سرمایه‌گذاری اقتصادی را که فقط یک دستگاه دولت می‌تواند بسازد، ایجاب

۹۲ سابیر شمشیری است با تیغه‌ی منحنی و یک‌لبه و محافظ دست نسبتاً بزرگی که روی انگشتان را می‌گیرد. م. ف.

می‌کند (حتی شهرهای تجاری هم کافی نیستند). بماند که در مورد سلاح‌های سرد و حتی توپ، همیشه یک کوچ‌گر را در افق فلان یا بهمان تبار تکنولوژیک باز می‌یابیم.^{۹۳}

هر کدام از این موارد آشکارا مناقشه‌برانگیز است: مثلاً بحث‌های بسیاری درباره‌ی رکاب.^{۹۴} معمولاً تمایزگذاری دشوار است بین آن‌چه از کوچ‌گران چنان‌که هستند می‌آید، و آن‌چه که آن‌ها از امپراطوری‌ای که فتح می‌کنند، با آن ارتباط می‌گیرند یا یکپارچه می‌شوند، دریافت می‌دارند. بین ارتشی امپراطوری و ماشین جنگی کوچ‌گر لبه‌ها، میانجی‌ها و ترکیب‌های بسیاری وجود دارد، طوری که اغلب اوقات چیزها از ارتش امپراطوری نشئت می‌گیرند. سابر نمونه‌ای نوعی است و بر خلاف رکاب، هیچ شکی در این باره وجود ندارد: اگر درست باشد که سکایی‌ها رواج‌دهندگان سابر بودند و آن را به هندوها، پارس‌ها و اعراب دادند، اولین قربانیان آن نیز بودند و از اثرات سوء آن در امان نبودند؛ امپراطوری چینی سلسله‌های چین و هان بود که آن را ابداع کرد، استاد متخصص ریخته‌گری فولاد یا بوت‌های فلز کاری.^{۹۵} این نمونه‌ی خوبی است تا به مشکلاتی که دیرین‌شناسان و تاریخ‌نگاران مدرن با آن مواجه می‌شوند اشاره کنیم. حتی دیرین‌شناسان نیز از تنفر یا انزجار از کوچ‌گران در

۹۳ لین وایت که در واقع چندان تمایل ندارد قدرت ابداع را به کوچ‌گران نسبت دهد، گاه تبارهای تکنولوژیک بسیاری را از خاستگاه‌های اعجاب‌انگیز برقرار می‌کند: فنون هوای گرم و توربینی را که از مالایایی‌ها می‌آید،

Technologie médiévale et transformations sociales, Mouton, pp. 112-113:

«بدین‌سان می‌توان زنجیره‌ای از تحریکات فنی از زمان برخی فیگورهای بزرگ علم و تکنولوژی مدرن مقدم از اواخر قرون وسطی تا جنگل‌های مالایا را ردیابی کرد. بی‌شک یک ابداع مالایایی دیگر، یعنی پیستون، تأثیر چشمگیری بر فهم اروپایی از فشار هوا و کاربردهایش داشته است.»

۹۴ درباره‌ی مسئله‌ی خصوصاً پیچیده‌ی رکاب، ر.ک. لین وایت، فصل ۱.

۹۵ ر.ک. مقاله‌ی خوب علی‌مظاهری،

“Le sabre contre l'épée, *Annales*, 1958.

ایراداتی که این‌جا پیش می‌نیم از اهمیت این متن کم نمی‌کند.

امان نیستند. در مورد سابر که واقعیات پیشاپیش گویای خاستگاه امپراطوری آن هستند، بهترین مفسرین صرفاً اضافه می‌کنند که سکایی‌ها هرگز نمی‌توانستند مبدع آن باشند، چون آن‌ها کوچ‌گرانی فقیر بودند و بوته‌ی فلزکاری حتماً از محیطی یکجانشین می‌آمد. ولی چرا باید بر اساس نسخه‌ی رسمی چینی بسیار کهن، گمان کنیم که فراری‌های ارتش امپراطوری راز آن را بر سکایی‌های برملا کردند؟ و «برملا کردن راز» یعنی چه، اگر سکایی‌ها قادر نبودند آن را به کار ببرند و از آن هیچی نمی‌فهمیدند؟ فراری‌ها مقصرنند. با یک راز بمب اتم ساخته نمی‌شود، همان‌طور که سابر ساخته نمی‌شود اگر نتوانیم دوباره آن را تولید کنیم و تحت شرایط دیگری کامل کنیم و وارد سرهم‌بندی‌های دیگری کنیم. تکثیر و انتشار تماماً بخشی از خط نوآوری هستند؛ آن‌ها نشان‌گر یک خمشانند. و وانگهی چرا بگوییم که بوته‌ی فلزکاری خصیصه‌ای ضرورتاً یکجانشین یا امپراطوری است درحالی‌که قبل از هر چیز ابداع فلزشناسان است؟ گمان می‌کنند که این فلزشناس‌ها ضرورتاً تحت کنترل دستگاه دولت هستند، اما آن‌ها به حتم از نوعی خودآئینی تکنولوژیک و پنهان‌کاری اجتماعی بهره‌مندند که باعث می‌شود حتی اگر تحت کنترل باشند، به دولت تعلق نداشته باشند به همان اندازه که خودشان کوچ‌گر نیستند. فراری‌ها راز را فاش نمی‌کنند، بلکه فلزشناسان آن را انتقال می‌دهند و اقتباس و تکثیرش را ممکن می‌سازند: «خیانت» بی‌از سنخی دیگر. سرانجام، آن‌چه بحث‌ها را این‌قدر پیچیده می‌کند (هم در مورد مناقشه‌برانگیز رکاب و هم در مورد مشخص سابر) نه تنها پیش‌داوری‌ها در قبال کوچ‌گران، بلکه نبود مفهومی به‌قدر کافی دقیق از تبار تکنولوژیک است (چه چیزی تبار یا پیوستار تکنولوژیک، و امتداد متغیرش از فلان یا بهمان نظرگاه را تعریف می‌کند؟).

بیهوده است بگوئیم که به این دلیل فلزشناسی یک علم است که قوانین ثابت، مثل دمای ذوب یک فلز در هر زمان و مکان را کشف می‌کند. زیرا فلزشناسی قبل از هر چیز از خطوط متعدد تغییر جدایی‌ناپذیر است: تغییر شهاب‌سنگ‌ها و فلزات بومی؛ تغییر سنگ‌های معدنی و تناسب‌های فلز؛ تغییر آلیاژهای طبیعی یا غیرطبیعی؛ تغییر عملیات‌های انجام‌شده روی یک فلز؛ تغییر کیفیت‌هایی که فلان یا بهمان عملیات را ممکن می‌سازند یا از فلان یا بهمان عملیات نشئت می‌گیرند. (برای مثال، دوازده نوع مس که بر اساس سرچشمه و درجه‌ی خلوص‌شان در سومر متمایز و ثبت شده‌اند).^{۹۶} همه‌ی این متغیرها را می‌توان در این دو ستون دسته‌بندی کرد: تکنیکی‌ها یا اینیتهای فضازمانمند، از نظم‌های متفاوت، و عملیات‌هایی که به‌عنوان فرایندهای از شکل‌اندازی یا تغییر شکل به آن مربوط می‌شوند؛ کیفیت‌های عاطفی یا خصایص بیان از سطوح متفاوت، که با این تکنیکی‌ها و عملیات‌ها متناظرند (سختی، وزن، رنگ و غیره). به نمونه‌ی سایر یا به‌بوته‌ی فلزکاری بازمی‌گردیم: این نمونه بالفعل‌شدن اولین تکنیکی را که ذوب‌شدن آهن در دمای بالاست، ایجاب می‌کند؛ سپس دومین تکنیکی، که به کربنات‌زدایی‌های پی‌درپی برمی‌گردد؛ خصایص بیان با آن‌ها تناظر برقرار می‌کنند، که نه فقط سختی، تیزی و جلا، بلکه همچنین امواج یا طرح‌هایی هستند که به‌واسطه‌ی تبلور ترسیم می‌شوند و از ساختار درونی فولاد مذاب نتیجه می‌شوند. شمشیر آهنی به تمام تکنیکی‌های دیگر مربوط است، چون ریخته‌گری شده است نه ذوب‌شده، قالب‌ریزی شده، خیسانده‌شده و خنک‌شده در هوا، و تکه‌تکه تولید شده است نه سری‌سازی شده؛ خصایص بیانش ضرورتاً بسیار متفاوت‌اند زیرا به‌جای بریدن فرو می‌رود، و به‌جای حمله از پهلو از روبه‌رو یورش می‌برد؛ و حتی طرح‌های بیان‌گر به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از طریق اندود کردن به

96 Henri Limet, *Le travail du métal au pays de Sumer au temps de la IIIe dynastie d'Ur*, Les Belles Lettres, pp. 33-40.

دست می‌آیند.^{۹۷} می‌توانیم از یک راسته‌ی ماشینی یا از تباری تکنولوژیک حرف بزنیم، هر بار که با مجموعه‌ای از تکنیکی‌هایی طرف می‌شویم که از خلال عملیات‌هایی امتداد پذیرند که هم‌گرا می‌شوند و آن‌ها را روی یک یا چند خصیصه‌ی بیان قابل تعیین هم‌گرا می‌کنند. اگر تکنیکی‌ها یا عملیات‌ها در مواد متفاوت یا حتی یکسان واگرا شوند، آن وقت باید دو راسته‌ی متفاوت را متمایز کنیم: شمشیر آهنی که از خنجر به دست می‌آید، و سابِر فولادی که از چاقو. هر راسته تکنیکی‌ها و عملیات‌ها، کیفیات و خصایص خودش را دارد که رابطه‌ی میل با عنصر فنی را معین می‌کنند (عواطفی که «مال» سابِر هستند با عواطف شمشیر یکسان نیستند).

اما همیشه ممکن است در سطح تکنیکی‌هایی که از راسته‌ای به راسته‌ی دیگر امتداد پذیرند مستقر شد و دو راسته را یکی کرد. در نهایت، تنها یک دودمان تبارزاشی واحد، یک راسته‌ی ماشینی واحد وجود دارد که به طرزی ایده‌آل پیوسته است: جریان ماده‌اولیه-حرکت، جریان ماده‌اولیه در تغییر پیوسته، که حامل تکنیکی‌ها و خصایص بیان است. این جریان عامل و بیان‌گر همان‌قدر طبیعی است که مصنوعی: مثل وحدت انسان و طبیعت. اما هم‌زمان بدون تقسیم و متفاوت شدن، این‌جا و اکنون محقق نمی‌شود. هر مجموعه تکنیکی و مجموعه خصایص حاصل از جریان را یک سرهم‌بندی می‌نامیم — گزینش‌شده، سازمانده‌ی شده، چینه‌بندی‌شده — به گونه‌ای که به طور طبیعی و مصنوعی هم‌گرا شوند (انسجام): یک سرهم‌بندی، به این معنا، یک نوآوری راستین است. سرهم‌بندی‌ها می‌توانند در مجموعه‌های بسیار

۹۷ مظاهری به‌خوبی نشان می‌دهد که چگونه سابِر و شمشیر، در این معنا، به دو تبار تکنولوژیک مجزا مربوط می‌شوند. خصوصاً موج‌دارکردن که نه به‌هیچ‌وجه از دمشق، بلکه از کلمه‌ی یونانی یا پارسی جواهر می‌آید، نشان‌گر پرداخت فولاد مذاب است که آن را به سختی الماس می‌کند، و نیز نشان‌گر طرح‌هایی که با تبلور در این فولاد چدنی تولید می‌شود («موج‌دارکردن واقعی در مراکز تولید می‌شد که هرگز سلطه‌ی رومی را تجربه نکرده بود»). اما از سوی دیگر، مرصع‌کاری که از دمشق می‌آید، تنها نشان‌گر کشیدن قشر روی فلز (با پارچه) است که به طرح‌هایی عمدی می‌ماند که به کمک وسایلی کاملاً متفاوت از موج‌دارکردن تقلید می‌کردند.

عظیمی دسته‌بندی شوند که «فرهنگ‌ها» یا حتی «دوران‌ها» را می‌سازند؛ سرهم‌بندی‌ها راسته را به دودمان‌های متفاوت‌شده و متمایز تقسیم می‌کنند، و توأمان راسته‌ی ماشینی تمام‌شان را درمی‌نوردد، یکی را ترک می‌کند تا آن را در یکی دیگر باز یابد، یا آن‌ها را به همزیستی وامی‌دارد. این تکینگی که در طرفین راسته قرار گرفته، مثل شیمی کربن، به سطح خواهد آمد، به واسطه‌ی سرهم‌بندی‌ای که آن را گزینش می‌کند، سازمان می‌دهد، ابداع می‌کند، و بدین‌سان سرتاسر یا بخشی از راسته در زمان و مکانی خاص از آن عبور می‌کند. در هر صورت خطوط بسیار متفاوتی را متمایز خواهیم کرد: از یک سو، خطوط تبارزایشی مسافت‌های طولانی را از میان سرهم‌بندی‌های دوران‌ها و فرهنگ‌های مختلف طی می‌کنند (از تفنگ بادی تا توپ؛ از چرخ عبادت^{۹۸} تا ملخ هواپیما، از دیگ به موتور؟)؛ از سوی دیگر، خطوط فردپیدایی^{۹۹} درونی یک سرهم‌بندی‌اند و عناصر مختلفش را به هم پیوند می‌دهند یا سبب می‌شوند یک عنصر، اغلب پس از کمی تأخیر، به سرهم‌بندی ماهیتاً متفاوت اما از فرهنگ و دورانی یکسان گذر کند (مثل نعل که در سرهم‌بندی‌های زراعتی گسترش پیدا کرد). از این‌رو باید کنش گزینش‌گر سرهم‌بندی‌ها روی راسته، و واکنش تکاملی راسته را ریسمانی زیرزمینی در نظر گرفت که از یک سرهم‌بندی به سرهم‌بندی دیگر می‌رود، یا از یک سرهم‌بندی خارج می‌شود، آن را جلو می‌کشد و باز می‌کند. انرژی حیاتی؟ لرا-گوران در حیات‌باوری تکنولوژیکی پیش رفته است که تکامل فنی را از تکامل زیست‌شناختی الگوبرداری می‌کند: تمایلی کلی، مملو از همه‌ی تکینگی‌ها و خصایص بیان، محیط‌های داخلی و فونونی را که آن را منکسر یا

۹۸ چرخ عبادت چرخ‌ی استوانه‌ای است که روی محوری از فلز، چوب، سنگ، چرم یا کنف زیر می‌گردد. وسط استوانه «درخت زندگی» قرار دارد که از چوب یا فلز است و دعاهایی روی آن نوشته شده که کل استوانه را دربر می‌گیرد. بودیست‌های تبتی بر این باورند که چرخاندن این چرخ به اندازه‌ی خواندن آن دعاها ثواب دارد. م. ف.

متفاوت می‌کنند درمی‌نوردد، آن هم با ملاک تکینگی‌ها و خصایصی که هر تکینگی حفظ، گزینش، متحد، همگرا و ابداع می‌کند.¹⁰⁰ یک راسته‌ی ماشینی در تغییر وجود دارد که سرهم‌بندی‌های فنی را به وجود می‌آورد، درحالی‌که سرهم‌بندی‌ها راسته‌های متغیر را ابداع می‌کنند. تبار تکنولوژیک بسته به این که آن را روی راسته ترسیم کنیم یا آن را در سرهم‌بندی‌ها حک کنیم، تغییر چشمگیری می‌کند، اما هر دوی این‌ها از هم جدایی‌ناپذیرند.

پس این ماده‌اولیه-حرکت، این ماده‌اولیه-انرژی، این ماده‌اولیه-جریان، این ماده‌اولیه‌ی در تغییر را که به سرهم‌بندی‌ها وارد و از آن‌ها خارج می‌شود، چگونه تعریف کنیم؟ این ماده‌اولیه‌ای چینه‌بندی‌زوده، قلمرو زوده است. به نظر ما هوسرل اندیشه را یک گام مصمم جلو برد وقتی ناحیه‌ای از ذات‌های مادی و مبهم، یعنی سرگردان، غیردقیق و با این حال موشکافانه را کشف کرد و آن‌ها را از ذات‌های ثابت، متریک و صوری متمایز ساخت. دیدیم که این ذات‌های مبهم همان‌قدر از اشیاء صورت‌گرفته متمایز می‌شوند که از ذات‌ها صوری. این ذات‌ها مجموعه‌های فازی را می‌سازند. آن‌ها جسمانیت (مادیتی) را که با ذاتیت صوری معقول یا با شیئیت محسوس صورت‌گرفته و درک‌شده قاطی نمی‌شود، استخراج می‌کنند. این جسمانیت دو خاصیت دارد: از یک سو، از گذرها به حد به‌منزله‌ی تغییرات وضعیت، از فرایند از شکل‌افتادگی یا تغییر شکل که در فضازمانی عمل می‌کنند که خودش غیردقیق است و به سیاق رخدادها عمل می‌کنند (عضوبرداری، الحاق، فرافکنی...)، و از سوی دیگر، از کیفیات بیان‌گر یا اشتدادی، کمابیش مستعد، و تولیدشده به سیاق عواطف

100 Leroi-Gourhan, *Milieu et techniques*, Albin Michel, pp. 356 sq.

ژیلبر سیموندون در بحث سری‌های کوتاه مسئله‌ی «خاستگاه‌های مطلق یک دودمان تکنولوژیک» یا مسئله‌ی آفرینش یک «ذات فنی» را از نو *Du mode d'existence des objets techniques*, Aubier, pp. 41 sq. به دست می‌گیرد:

متغیر (مقاومت، سختی، وزن، رنگ...) جدایی‌ناپذیر است. از این‌رو، نوعی جفت‌گیری دوره‌گرد بین رخدادها و عواطف وجود دارد که ذات جسمانی مبهم را می‌سازد، و از پیوند یکجانشینانه‌ی «ذات ثابت-ویژگی‌های شیء مشتق از ذات»، «ذات صوری-شیء صورت‌گرفته» متمایز است. و بی‌شک، هوسرل مایل بود ذات مبهم را به نوعی واسطه‌ی بین ذات و امر محسوس، بین شیء و مفهوم بدل سازد، کمی شبیه شاکله‌ی کانتی. آیا گردی ذاتی مبهم یا شاکله‌مند، واسطه‌ی بین اشیاء گرد محسوس و ذات مفهومی دایره نیست؟ در واقع، گردی فقط همچون عاطفه-آستانه وجود دارد (نه مسطح نه تیز)، و همچون حذف‌فرایند (گردشدن)، و از رهگذر اشیاء محسوس و عوامل فنی، سنگ آسیاب، چرخ تراش، چرخ، چرخ ریسندگی و... پس اما ذات مبهم تنها تا جایی «واسطه» است که واسطه خودآئین باشد، ابتدا خودش را بین اشیاء و بین اندیشه‌ها امتداد دهد تا رابطه‌ای کاملاً جدید بین اشیاء و اندیشه‌ها برقرار کند، هویتی مبهم بین این‌دو.

برخی تمایزهایی که سیموندون پیش می‌نهد می‌توانند به تمایزهای هوسرل نزدیک شوند. زیرا سیموندون نابسندگی تکنولوژیک الگوی ماده‌اولیه-صورت را رد می‌کند، تا جایی که صورتی ثابت و ماده‌اولیه‌ای را که همگن در نظر گرفته شده فرض می‌گیرد. ایده‌ی قانون است که انسجام این الگو را تضمین می‌کند، زیرا قوانین ماده‌اولیه را به فلان یا بهمان صورت مقید می‌کنند، و برعکس، فلان خصلت ذاتی منتج از صورت را محقق می‌سازند. ولی سیموندون نشان می‌دهد که الگوی ماده‌صورت‌گرا خیلی از چیزهای فعال و عاطفی را کنار می‌گذارد. از یک سو باید یک مادیت پرانرژی در حرکت را به ماده‌اولیه‌ی صورت‌گرفته یا صورت‌پذیر اضافه کرد، مادیتی که حامل تکینگی‌ها یا اینیت‌هایی است که پیشاپیش صور تلویحی مکان‌شناختی هستند تا صور هندسی، و با فرایندهای از شکل‌افتادگی ترکیب می‌شوند:

مثل تموج‌ها و پیچ‌خوردگی‌های متغیر بافت چوب، که عملیات شکافتن رویشان ریتم می‌گیرد. از سوی دیگر، به ویژگی‌های ذاتی که از ماده‌اولیه‌ی ذات صوری مشتق می‌شوند باید عواطف متغیر/اشندادی را افزود که گاه از عملیات نتیجه می‌شوند، و گاه برعکس آن را ممکن می‌سازند: مثل چوبی کمابیش متخلخل، کمابیش کشسان و مقاوم. به هر روی، مسئله بر سر پیگیری چوب، و پیگیری روی چوب است ضمن اتصال عملیات‌ها به یک مادیت، به‌جای تحمیل یک صورت به ماده‌اولیه: بیش‌تر با مادیتی طرفیم که دارای یک نوموس است تا با ماده‌اولیه‌ای که مقید به قوانین است. بیش‌تر با خصایص مادی بیان طرفیم که سازنده‌ی عواطف‌اند تا با صورتی که قادر به تحمیل ویژگی‌ها به ماده‌اولیه است. البته همیشه می‌توان آن‌چه از الگو می‌گریزد را به این الگو «ترجمه» کرد: بدین‌سان، می‌توانیم توان تغییر مادیت را به قوانینی مربوط کنیم که صورتی ثابت را با ماده‌اولیه‌ای ثابت سازگار می‌کنند. اما این بدون اعوجاجی نخواهد بود که متغیرها را از وضع تغییر پیوسته جدا می‌کند تا نقاط ثابت و نسبت‌های ثابت را از آن استخراج کند. پس متغیرها را واژگون می‌کنیم، حتی ماهیت معادلاتی را که دیگر درون‌ماندگار ماده‌اولیه-حرکت نیستند عوض می‌کنیم (نامعادلات، تناسب‌ها). مسئله دانستن این نیست که آیا چنین ترجمه‌ای از حیث مفهومی مشروع است، چون مشروع هست، بلکه صرفاً باید بدانیم چه شهودی در آن از دست می‌رود. خلاصه، ایرادی که سیموندون به الگوی ماده‌صورت‌گرا می‌گیرد این است که صورت و ماده‌اولیه را دو ضابطه‌ای می‌داند که هر یک به‌نوبه‌ی خود همچون سر دو نیمه‌زن‌نجیره تعریف شده‌اند که دیگر نمی‌بینیم چگونه به هم متصل می‌شوند، همچون رابطه‌ی ساده‌ی قالب‌گیری که با آن می‌توانیم جرح و تعدیل پیوسته‌ی دائماً متغیر را به چنگ آوریم.^{۱۱} نقد شاکله‌ی ماده‌صورت‌گرا به «وجود

۱۰۱ درباری نسبت قالب‌جرح و تعدیل و شیوه‌ای که قالب‌گیری عملیات جرح و تعدیل را که ذاتی ماده‌اولیه-حرکت است پنهان یا منقبض می‌کند، ر. ک. سیموندون، ص ۲۸-۵۰ («جرح و تعدیل قالب‌گیری ماده‌اولیه‌ی پیوسته و دائماً متغیر است»، ص ۴۲). سیموندون به‌خوبی نشان می‌دهد

منطقه‌ی بعد میانی و میانجی»، پرانرژی و مولکولی، «بین صورت و ماده» اتکا دارد — تماماً فضایی که مادیتش را از رهگذر ماده‌اولیه آرایش می‌دهد، تماماً عددی که خصایصش را از رهگذر صورت پیش می‌راند...

همیشه به این تعریف باز می‌گردیم: *راسته‌ی ماشینی* مادیت طبیعی یا مصنوعی و همزمان هر دو است، ماده‌اولیه‌ی در حرکت، در جریان، در تغیر، تا آن‌جا که حامل تکنیکی‌ها و خصایص بیان است. این پیامدهای آشکاری دارد: این ماده‌اولیه-جریان فقط می‌تواند پیگیری شود. بی‌تردید، این عملیات که عبارت از پیگیری است می‌تواند فوراً انجام شود: صنعتگری که چوب و فیبرهای آن را دنبال و صاف می‌کند بی‌آن‌که جا عوض کند. اما این شیوه‌ی پیگیری صرفاً مرحله‌ای خاص از فرایندی عام‌تر است. زیرا صنعتگر مجبور است طور دیگری هم پیگیری کند، یعنی برود چوب را در جایی که هست پیدا کند، چوبی که فیبرهای مناسبی دارد. یا در غیر این صورت، باید آن را از جای دیگری بیاورند: صرفاً به این دلیل که تاجر بخشی از سفر را بر عهده می‌گیرد، برعکس این‌که صنعتگر می‌تواند خودش را از سفر معاف کند. اما صنعتگر تنها وقتی کامل است که کاوش‌گر هم باشد؛ و سازماندهی‌ای که کاوش‌گر، تاجر و صنعتگر را از هم جدا می‌کند، پیشاپیش صنعتگر را معیوب می‌کند تا از او «کارگر» بسازد. پس صنعتگر را کسی تعریف می‌کنیم که مصمم به پیگیری جریان ماده‌اولیه یا *راسته‌ای ماشینی* است. دوره‌گرد، عیار. پیگیری جریان ماده‌اولیه، دوره‌گردی و عیاری است. این شهود در عمل است. البته دوره‌گردی‌هایی ثانوی هم وجود دارند که در آن‌ها دیگر نه جریان ماده‌اولیه، بلکه مثلاً یک مغازه را دنبال و پیگیری می‌کنیم. با وجود این، همیشه جریانی را پی می‌گیریم، حتی اگر این جریان

که شاکله‌ی ماده‌صورت‌گرا نیرویش را مرهون عملیات تکنولوژیک نیست، بلکه وام‌دار الگوی اجتماعی کار است که آن عملیات را تابع خود می‌سازد (ص ۴۷-۵۰).

دیگر جریان ماده اولیه نباشد. و مهم تر از همه، دوره گردی های ثانوی وجود دارند: این بار آن ها هستند که از «شرط» دیگری نشئت می گیرند، حتی اگر ضرورتاً از آن ناشی شوند. برای مثال، یک چراگرد، خواه کشاورز باشد خواه دام پرور، زمین را بر اساس فرسودگی اش یا بر طبق فصول عوض می کند؛ اما چراگرد جریانی زمینی را تنها به طور ثانوی پی می گیرد، چون گردشی را انجام می دهد که از ابتدا قرار است او را به نقطه‌ی عزیمتش بازگرداند، وقتی جنگل خود را بازسازی کرده، زمین استراحت کرده و فصل تغییر کرده است. چراگرد یک جریان را پی نمی گیرد، او یک مدار ترسیم می کند، و فقط آن بخشی از سیلان را که از مدار می گذرد دنبال می کند، حتی مداری که در حال گسترش است. از این رو، چراگرد تنها متعاقباً دوره گرد است، یا تنها وقتی دوره گرد می شود که تمام مدار زمینش یا مدار چراگاهش به اتمام برسد، و وقتی که گردش آن قدر وسیع است که جریان ها از مدار می گریزند. حتی تاجر هم دوره گرد است، تا آن جا که جریان های تاجر از گردش بین نقطه‌ی آغاز و نقطه‌ی پایان تبعیت می کنند (رفتن-آوردن، وارد کردن-صادر کردن، خریدن-فروختن). معناهای ضمنی متقابل هر چه که باشند، تفاوت های عمده ای بین جریان و مدار وجود دارد. دیدیم که مهاجر هنوز چیز دیگری است. و کوچ گر ابتدا نه دوره گرد یا چراگرد تعریف می شود، نه مهاجر، حتی اگر متعاقباً مهاجر باشد. در واقع اولین تعیین کوچ گر این است که او اشغال می کند و فضایی صاف را می گیرد: او تحت این جنبه در مقام کوچ گر تعیین می یابد (ذات). او به نوبه‌ی خود چراگرد و دوره گرد نمی شود، مگر به لطف الزاماتی که فضاهای صاف تحمیل می کنند. خلاصه، مخلوط های عملی بین کوچ گری، دوره گردی و چراگردی هر چه که باشند، مفهوم اولی در این سه مورد یکسان نیست (فضای صاف، ماده اولیه-جریان، گردش). اکنون تنها با آغاز از این مفهوم متمایز می توانیم در مورد مخلوط قضاوت کنیم، یعنی با

توجه به زمانی که تولید می‌شود، بر اساس صورتی که تحت آن تولید می‌شود، و طبق نظامی که در آن تولید می‌شود.

اما در بحث قبلی، از این پرسش دور شدیم: چرا *راسته‌ی ماشینی*، جریان ماده‌اولیه، ذاتاً فلزی یا فلزشناختی است؟ این جا هم دوباره فقط مفهومی متمایز می‌تواند پاسخی بدهد وقتی نشان می‌دهد که رابطه‌ای خاص و اولی بین دوره‌گردی و فلزشناسی وجود دارد (قلمروزدایی). باین حال، نمونه‌هایی که می‌آوریم، به تأسی از هوسرل و سیموندون، همان قدر به چوب یا گل رس مربوط می‌شوند که به فلزات؛ وانگهی، آیا جریان‌های گیاه، آب و رمه نیستند که بسیاری از راسته‌ها یا مواد اولیه‌ی در حرکت را صورت می‌دهند. حالا پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها آسان‌تر است. چون همه‌چیز به گونه‌ای است که انگار فلز و فلزشناسی چیزی را که در مواد اولیه و عملیات‌های دیگر صرفاً پنهان و مدفون است، تحمیل می‌کنند و به آگاهی ارتقاء می‌دهند. زیرا در جایی دیگر، هر عملیات بین دو آستانه روی می‌دهد، که یکی ماده‌اولیه‌ی آماده‌ی عملیات را می‌سازد و دیگری صورتی را که باید تجسد یابد (مثل گل رس و قالب). الگوی ماده‌صورت‌گرا ارزش عمومی‌اش را از آن جا می‌گیرد، زیرا صورت متجسد که حاکی از پایان یک عملیات است می‌تواند ماده‌اولیه را در عملیاتی جدید به کار گیرد، ولی در نظامی ثابت که نشان‌گر توالی آستانه‌هاست؛ درحالی‌که در فلزشناسی عملیات‌ها مدام از این سو تا آن سوی آستانه‌ها می‌روند، طوری که مادیتی پرنرژی از ماده‌اولیه‌ی آماده سرریز می‌کند و از شکل‌افتادگی یا تغییر شکل کیفی از صورت سرریز می‌کند.^{۱۰۲} بدین‌سان آبدیده کردن پس از

۱۰۲ سیموندون جذابیت خاصی به مسائل فلزشناسی را احساس نمی‌کند. تحلیل او در واقع تاریخی نیست و ترجیح می‌دهد با نمونه‌های برآمده از الکترونیک دست‌وپنجه نرم کند. اما از حیث تاریخی، هیچ الکترونیکی بدون فلزشناسی وجود ندارد. از این‌رو سیموندون به فلزشناسی ادای احترام می‌کند: «فلزشناسی کاملاً به تحلیلی برآمده از شاکله‌ی ماده‌صورت‌گرا تن نمی‌دهد. صورت‌گرفتن نه در ضربه‌ای واحد، بلکه در چندین عملیات پی‌درپی انجام می‌شود؛ نمی‌توانیم صورت‌گرفتن را از تغییر شکل کیفی اکیداً متمایز کنیم؛ ریخته‌گری و آبدادن فولاد پیشینی و پسینی

ریخته‌گری می‌آید و بعد از تثبیت صورت روی می‌دهد. یا فلزشناس هنگام قالب‌ریزی به‌نوعی در داخل قالب عمل می‌کند، یا فولاد مذاب و قالب‌گرفته بعداً دستخوش مجموعه‌ای از کرنات‌زدایی‌های پی‌درپی می‌شود. یا به‌عنوان آخرین مثال، در فلزشناسی امکان ذوب دوباره وجود دارد، و امکان به‌کارگیری دوباره‌ی ماده‌اولیه‌ای که فلزشناسی به آن صورت‌شمش می‌دهد: تاریخچه‌ی فلز از این صورت بسیار خاص جدایی‌ناپذیر است، صورتی که با ذخیره یا کالا فرق دارد؛ ارزش پولی از آن ناشی می‌شود. به‌گونه‌ای عام‌تر، ایده‌ی فلزشناختی «کاهنده» بیان‌گر آزادسازی مضاعف یک مادیت در رابطه با ماده‌اولیه‌ی آماده است، آزادسازی یک تغییر شکل در رابطه با صورتی که باید تجسد پیدا کند. ماده‌اولیه و صورت در فلزشناسی سخت‌تر از هر جای دیگری ظاهر می‌شوند؛ و با این حال، صورت پیشرفت پیوسته تمایل دارد جایگزین توالی صورت‌ها شود، و ماده‌اولیه‌ی یک تغییر پیوسته تمایل دارد جایگزین تغییرپذیری مواد اولیه شود. اگر فلزشناسی رابطه‌ای ذاتی با موسیقی دارد، نه فقط به‌لطف سروصدای ریخته‌گری، بلکه به خاطر تمایلی است که این دو هنر را درمی‌نوردد، تمایل به این‌که ورای صور جداگانه، به یک توسعه‌ی پیوسته‌ی صورت برسند، و ورای مواد اولیه‌ی متغیر، به یک تغییر پیوسته‌ی ماده‌اولیه: کروماتیسمی وسیع هم موسیقی و هم فلزشناسی را دربرمی‌گیرد؛ ریخته‌گر موسیقایی اولین «مبدل» است.^{۱۰۳} خلاصه، آنچه فلز و فلزشناسی آشکار می‌سازند یک زندگی درخور ماده است، یک وضع حیاتی ماده‌اولیه چنان‌که هست، نوعی حیات‌باوری مادی که یقیناً همه‌جا وجود دارد، اما معمولاً پنهان یا پوشیده است، غیرقابل تشخیص

آن چیزی هستند که می‌تواند به معنای دقیق کلمه صورت‌گرفتن خوانده شود: «با این حال ریخته‌گری و آب‌کاری ساختمان‌های ابروها هستند» (L'individu, p. 59)

۱۰۳ نه تنها اسطوره‌ها، بلکه تاریخ پوزیتو را باید در نظر گرفت، مثلاً نقش «فلز برنج» در تکامل فرم موسیقایی؛ یا ساختمان «سنتری فلزی» در موسیقی الکترونیک (ریچارد پیناس).

شده و به واسطه‌ی الگوی ماده‌صورت‌گرا گسسته گشته است. فلزشناسی آگاهی یا اندیشه‌ی ماده‌اولیه‌جریان، و فلز همبسته‌ی این آگاهی است. چنان‌که پان‌متالیسم نیز بیان می‌کند، فلز با هر ماده‌اولیه، و هر ماده‌اولیه با فلزشناسی هم‌راستا است. حتی آب‌ها، گیاهان و جنگل‌ها و جانوران مملو از نمک‌ها و عناصر معدنی هستند. همه‌چیز فلزی نیست ولی فلز همه‌جا هست. فلز رسانی‌های هر ماده است. راسته‌ی ماشینی فلزشناختی است یا دست‌کم سری فلزشناختی دارد، سری جستجوگر و سیار. و اندیشه همان‌قدر از سنگ زاده می‌شود که از فلز: فلزشناسی بنفسه علم اقل است، علم «مبهم» یا پدیده‌شناسی ماده‌اولیه. ایده‌ی شگرف زندگی غیرارگانیک – حتی همان چیزی که وورینگر ایده‌ی تمام‌عیار بربر را از آن ساخت^{۱۰۴} – ابداع و شهود فلزشناسی است. فلز نه یک چیز است نه یک ارگانسیم، بلکه بدنی بی‌اندام است. «خط شمالی یا گوتیک»، در ابتدا خط معدنی و فلزی است که این بدن را احاطه می‌کند. رابطه‌ی فلزشناسی با کیمیاگری، چنان‌که یونگ تصور می‌کرد، به ارزش نمادین فلز و تناظرش با جانی ارگانیک اتکا ندارد، بلکه به توان درون‌ماندگار جسمانیت در هر ماده و به ذهن بدنی که آن را همراهی می‌کند متکی است.

دوره‌گرد اول و اولی صنعتگر است. ولی صنعتگر نه شکارچی است، نه کشاورز، نه دام‌پرور. نه بوجاری است نه سفال‌گر که تنها به‌طور ثانوی درگیر فعالیت صنعتگری می‌شود. صنعتگر کسی است که ماده‌اولیه‌جریان را به‌عنوان تولیدگری محض دنبال می‌کند: از این‌رو تحت صورت معدنی و غیرگیاهی یا حیوانی. نه انسان

۱۰۴ ژورینگر هنر گوتیک را با معیار خطی هندسی تعریف می‌کند که «بدوی» است اما زنده شده است. چنان‌که در جهان کلاسیک تصور می‌شد، فقط این زندگی ارگانیک نیست: این خط «شامل هیچ بیان ارگانیکی نیست، و با این‌حال کاملاً زنده است. (...) از آن‌جا که این خط هیچ تمامیت ارگانیکی ندارد، بیان زنده‌اش باید از زندگی ارگانیک متمایز شود. (...) در این هندسه‌ی زنده شده که از جبر زنده‌ی معماری گوتیک خیر می‌دهد، امری شورمند وجود دارد که حسیت‌هایمان را به تلاشی وا می‌دارد که نسبت به آن‌ها طبیعی نیست»

L'art gothique, Gallimard, pp. 69-70.

زمین یا زمینه، بلکه انسان زیرزمین. فلز تولیدگری محض ماده اولیه است، طوری که کسی که فلز را دنبال می‌کند مولد تمام عیار اشیاء است. چنان که گوردون چاپلند نشان داده است، فلزشناس اولین صنعتگر متخصص است، و از این لحاظ به یک بدن صورت می‌دهد (جوامع سری، اتحادیه‌ها، اصناف). صنعتگر فلزشناس دوره گرد است چون ماده اولیه جریان زیرزمین را پی می‌گیرد. البته، فلزشناس با «اغیار»، اغیار زمینه، اغیار زمین یا آسمان رابطه دارد. او با کشاورزان اجتماع‌های یکجانشین، و با کارگزاران سماوی امپراطوری که اجتماع‌ها را فرارمزگذاری می‌کنند رابطه دارد: در واقع، او برای زیستن به آن‌ها نیاز دارد، او برای بقاء خود حتی به ذخیره‌ی زراعی امپراطوری وابسته است.^{۱۰۵} اما، در کارش با جنگل‌بانان رابطه دارد و به‌طور جزئی به آن‌ها وابسته است: او باید کارگاه‌هایش را نزدیک جنگل برپا کند تا ذغال لازم را داشته باشد. او در فضایش با کوچ‌گران رابطه دارد، چون زیرزمین زمینه‌ی فضای صاف را با زمین فضای مخطط یکی می‌کند: در دره‌های آبرفتی کشاورزهای تحت سلطه‌ی امپراطوری هیچ معدنی وجود ندارد، باید بیابان‌ها را پیمود، کوهستان‌ها را درنوردید، و پرسش کنترل معادن همیشه با مردمان کوچ‌گر سروکار دارد، هر معدن یک خط‌گیر است، و با فضاهای صاف رابطه برقرار می‌کند — امروزه در مسئله‌ی نفت معادل‌هایی [از این دست] وجود دارند.

دیرین‌شناسی و تاریخ درباره‌ی این مسئله‌ی کنترل معادن به طرز عجیبی مجزا می‌مانند. پیش می‌آید که امپراطوری‌ها، با سازماندهی فلزشناختی مستحکم، معدن نداشته باشند؛ شرق نزدیک قلع را که برای ساختن مس ضروری است ندارد. فلزات

۱۰۵ این یکی از نکات بنیادی نظریه‌ی چاپلند در *L'Europe préhistorique* است: فلزشناس اولین صنعتگر متخصص است که بقایش با صورت‌گیری افزوده‌ی زراعتی ممکن می‌شود. نسبت آهنگر با کشاورزی نه تنها به ابزاری که ابداع می‌کند، بلکه به تغذیه‌ای که دریافت می‌کند یا می‌گیرد وابسته است. اسطوره‌ی دوگون، بر طبق گونه‌های مختلفی که گریول تحلیل می‌کند، می‌تواند نشان‌گر این نسبت باشد که آهنگر غلات می‌گیرد یا می‌دزدد، و آن را در چوگان پنهان می‌کند.

بسیاری به صورت شمش و از راه بسیار دور وارد می‌شوند (مثل قلع اسپانیا یا حتی کورن‌وال). موقعیتی چنین پیچیده نه فقط یک امپراطوری دیوان‌سالار مستحکم و مدارهای تجاری دوردست و مفصل، بلکه سیاستی متحرک را ایجاب می‌کند که دولت‌ها در آن با یک خارج مواجه می‌شوند، جایی که مردمان بسیار متفاوتی در آن با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند، یا برای کنترل معادن، و به فلان یا بهمان شکل آرایش می‌گیرند (استخراج، ذغال چوب، کارگاه، انتقال). کافی نیست که بگوییم جنگ‌ها و اعزام‌های معدنی وجود دارند، همچنین کافی نیست که به «ستز اوراسیایی کارگاه‌های کوچک‌گر از مرزهای چین تا نوک بریتانی» متوسل شویم و مشاهده کنیم که «جمعیت‌های کوچک‌گر از دوران پیشاتاریخ با اصول فلزشناختی مراکز جهان کهن در تماس بوده‌اند».^{۱۰۶} باید به‌خوبی بدانیم کوچک‌گران با این مراکز چه رابطه‌ای دارند، با آهنگرانی که خود استخدام یا با آنها رفت‌وآمد می‌کنند، با مردمان و گروه‌های خاصاً فلزشناختی که همسایه‌شان بودند. موقعیت در قفقاز و آلتای چگونه است؟ در اسپانیا و آفریقای شمالی چگونه؟ معادن سرچشمه‌ی جریان، سرچشمه‌ی مخلوط و پروازند که هیچ معادلی در تاریخ ندارند. حتی وقتی معادن کاملاً تحت کنترل امپراطوری‌ای قرار دارند که مالک آنهاست (مورد امپراطوری چین و امپراطوری روم)، حرکت بسیار مهم استثمار مخفی وجود دارد، و حرکت وصلت‌های کوچک، چه با تاراج‌های کوچک‌گر و بربر، چه با شورش‌های رعیتی. مطالعه‌ی اسطوره‌ها و حتی ملاحظات قوم‌نگاران در باب وضعیت آهنگران ما را از این پرسش‌های سیاسی منحرف می‌کنند. زیرا اسطوره‌شناسی و قوم‌شناسی از این لحاظ روش خوبی ندارند. اغلب از خود می‌پرسیم چگونه اغیار به آهنگر «واکنش نشان می‌دهند»: از این‌رو، تماماً به شعارهایی مربوط به دوپهلویی احساس درمی‌افتیم،

106 Maurice Lombard, *Les métaux dans l'ancien monde du Ve au XIe siècle*, Mouton, pp. 75, 255.

می‌گوییم که آهنگر توأمان مورد احترام، تردید و بی‌توجهی قرار گرفته است، یا از جانب کوچ‌گران نادیده گرفته شده، یا مورد احترام یکجانشینان قرار گرفته است.^{۱۰۷} اما این گونه، دلایل این وضعیت را از دست می‌دهیم، و ویژه‌بودن خود آهنگر، رابطه‌ی نامتقارنی که با کوچ‌گران و یکجانشینان، با سنخ عواطفی که ابداع می‌کنند (عاطفه‌ی فلزی)، برقرار می‌کند. قبل از این که احساسات دیگران نسبت به آهنگر را جویا شویم، باید ابتدا خود آهنگر را در مقام یک دیگری، به‌عنوان کسی که روابط عاطفی متفاوت با یکجانشینان و کوچ‌گران دارد، مورد ارزیابی قرار دهیم.

هیچ آهنگر کوچ‌گر و آهنگر یکجانشینی وجود ندارد. آهنگر سیار و دوره‌گرد است. شیوه‌ی اسکان آهنگر از این لحاظ اهمیت خاصی دارد: فضای آهنگر نه فضای مخطط یکجانشین است، نه فضای صاف کوچ‌گر. آهنگر می‌تواند چادر داشته باشد، می‌تواند خانه داشته باشد، او در جایی مثل غار یا سوراخ، کلبه‌ای نیمه یا تمام زیرزمینی سکنی می‌گیرند. او غارنشین است، ولی نه ذاتاً بلکه به‌واسطه‌ی هنر یا از روی نیاز.^{۱۰۸} الی فور در متن درخشانی به پیشروی جهنمی مردمان دوره‌گرد هند اشاره می‌کند که فضا را سوراخ می‌کنند و شکل‌های خارق‌العاده‌ای می‌سازند که با این منافذ، با صور حیاتی زندگی غیرارگانیک تناظر دارند. «آن‌ها لب دریا، پای کوه، به دیواری گرانیتهی برمی‌خورند. همگی به گرانیته وارد می‌شدند، در سایه‌اش زندگی می‌کردند، عشق می‌ورزیدند، سفر می‌کردند، می‌مردند، متولد می‌شدند، و سه

۱۰۷ موقعیت اجتماعی آهنگر موضوع تحلیل‌های مفصلی قرار گرفته است؛ خصوصاً در مورد آفریقا رجوع کنید به پژوهش کلاسیک W. Cline, "Mining and Metallurgy in Negro Africa" (General Series in Anthropology, 1937); Pierre Clément, «Le forgeron en Afrique noire» (*Revue de géographie humaine et d'ethnologie*, 1948). ولی این پژوهش‌ها به‌ندرت نتیجه‌بخش هستند؛ زیرا هر قدر هم اصول مورد ارجاع بهتر متمایز شوند — «واکنش تحقیرآمیز»، «تحمین‌آمیز»، «نگران‌کننده» — نتایج محوتر و قاطعی‌ترند، چنان‌که جداول پ. کلمان نیز نشان می‌دهد.

108 Jules Bloch, *Les Tziganes*, P.U.F., pp. 47-54.

جی. بلوخ دقیقاً نشان می‌دهد که تمایز بین کوچ‌گر و یکجانشین از خلال غارنشینی ثانوی شده است.

یا چهار قرن بعد، کوه را پیمودند و دوباره از مکان‌های دورتر سر درآوردند. آن‌ها صخره‌ی خالی‌شده، دهلیزهای حفاری‌شده از تمام جهات، دیوارهای مجسمه‌سازی‌شده و قلم‌زنی‌شده، ستون‌های طبیعی یا مصنوعی بافته‌شده از ده‌هزار شکل موحش یا دل‌بر را پشت سر خود بر جا گذاشتند (...). انسان این‌جا بی هیچ مقاومتی به نیرو و نیستی‌اش اعتراف می‌کند. او از صورت انتظار ندارد که ایده‌آلی مشخص را تعیین کند. او آن را سبانه بر طبق مقتضیات امر بی‌صورت، از بی‌صورتی استخراج می‌کند. او فرورفتگی‌های سایه‌ها و سوانح صخره را به کار می‌برد.^{۱۰۹} فلزشناسی هندی. نفوذ به دل کوه‌ها به‌جای بالا رفتن از آن‌ها، کندوکاو زمین به‌جای مخطط کردنش، رخنه کردن به فضا به‌جای صاف کردنش، تبدیل زمین به پنیر سوئیسی. تصویر فیلم *اعتصاب آیزنشتین*، فضایی سوراخ‌سوراخ را نشان می‌دهد که مردمی آشفته‌کننده از منافذش بیرون زده‌اند، و هر کدام، انگار از میدانی سرتاسر معدنی، از سوراخ خودش سر برآورده است. نشانه‌ی قابیل نشانه‌ی جسمانی و عاطفی زیرزمین است، که توأمان زمین مخطط فضای یکجانشین و زمینه‌ی کوچ‌گر فضای صاف را بدون توقف در برابر هیچ‌یک درمی‌نوردد، نشانه‌ی ولگردی سیار، دزدی مضاعف و خیانت مضاعف فلزشناس، تا جایی که از کشاورزی و دام‌پروری رویگردان است. آیا می‌توان نام قابیلی‌ها را برای این مردمان فلزشناختی که اعماق تاریخ را تسخیر کرده‌اند کنار گذاشت؟ اروپای پیشاتاریخی توسط مردمان تبرجنگ‌به‌دست درنور دیده شده است، کسانی که از استپ‌ها می‌آیند، همچون شاخه‌ای فلزی که از کوچ‌گران جدا شده است، و مردمانی که به سفال‌گری زنگ‌مانند شهرت دارند، مردمان کوزه‌گر، همان‌ها که از آندلوس می‌آیند، همچون شاخه‌ای که از کشاورزی کلان‌سنگی جدا شده‌اند.^{۱۱۰} مردمان عجیب،

109 Elie Faure, *Histoire de l'art, l'art médiéval*, Le Livre de poche, p 38.

۱۱۰ درباره‌ی این مردمان و رازورمزه‌هایشان، رجوع کنید به تحلیل‌های گوردون چاپلند در

دولیکوسفالیک‌ها و برایشی‌فالیک‌هایی که با هم مخلوط و در سرتاسر اروپا پخش می‌شوند. آیا آن‌ها بودند که معادن را گرفتند، فضای اروپایی را از تمام جهات سوراخ‌سوراخ کردند و فضای اروپایی ما را ساختند؟



فضای سوراخ‌سوراخ

محتوا	بیان
-------	------

L'Europe préhistorique, ch. VII, "Missinnaires, marchands et combatants de l'Europe tempérée"; *L'aube de la civilisation européenne*.

فضای صاف	فضای سوراخ‌سوراخ (راسته‌ی ماشینی یا ماده‌اولیه‌جریان)	جوهر
ماشین جنگ کوچ‌گر	فلزشناسی سیار	صورت

آهنگر برای کوچ‌گران کوچ‌گر نیست و برای یکجانشینان یکجانشین نیست، یا برای کوچ‌گران نیمه‌کوچ‌گر، و برای یکجانشینان نیمه‌یکجانشین. رابطه‌ی آهنگر با دیگران از سیاری ذاتی‌اش ناشی می‌شود، از ذات مبهمش، و نه برعکس. در این ویژگی، تا آن‌جا که او سیار است، تا آن‌جا که فضایی سوراخ‌سوراخ را ابداع می‌کند، او با یکجانشینان و با کوچ‌گران (و همچنان با دیگران، با جنگل‌بانان چراگرد) ضرورتاً رابطه برقرار می‌کند. او ابتدا در خودش مضاعف است: یک چندرگه، یک آلیاژ، یک صورت‌گیری دوقلویی. چنان‌که گریول می‌گوید، آهنگر دوگون «ناخالص» نیست، بلکه «مخلوط» است، و به این دلیل که مخلوط است، درون‌همسری می‌کند و با خالص‌ها که نسلی ساده‌شده دارند نمی‌آمیزد، درحالی‌که او خودش نسلی دوقلویی می‌سازد.^{۱۱۱} گوردون چایلد نشان می‌دهد که فلزشناس ضرورتاً مضاعف می‌شود، او دوبار زندگی می‌کند، یک‌بار به عنوان شخصیتی تسخیرشده و گیرافتاده در دستگاه امپراطوری شرقی، یک‌بار به عنوان شخصیتی بسیار متحرک‌تر و آزادتر در جهان اژه‌ای. با مربوط کردن هر قسمت به بافت خاص خودش، اکنون نمی‌توان یک قسمت را از بقیه قسمت‌ها جدا کرد. فلزشناس امپراطوری، کارگر، حتی شده دوردادور،

111 M. Griaule et G. Dieterlen, *Le renard pâle*, Institut d'ethnologie, p. 376

فلزشناس-اکتشاف گر را پیش فرض می گیرد، و اکتشاف گر به تاجر که فلز را پیش فلزشناس می برد، ارجاع می یابد. وانگهی، در هر قسمت روی فلز کار می شود، و صورت شمش در تمام شان مشترک است: باید به جای تصور قسمت های مجزا، بیش تر سلسله ای از کارگاه های متحرک را تصور کرد که سوراخ به سوراخ یک خط تغیر، یک گالری می سازند. از این رو رابطه ای که فلزشناس با کوچ گران و یکجانشینان برقرار می کند نیز از رابطه ای او با سایر فلزشناس ها عبور می کند.^{۱۱۲}

فلزشناس چندرگه سازنده ی سلاح و ابزار است، کسی که هم با یکجانشینان و هم با کوچ گران ارتباط برقرار می کند. فضای سوراخ سوراخ به خودی خود با فضای صاف و با فضای مخطط رابطه برقرار می کند. در واقع، راسته ی ماشینی یا خط فلزی از تمام سرهم بندی ها عبور می کند: هیچ چیز به اندازه ی ماده اولیه حرکت قلمرو زوده نیست. اما این به هیچ وجه به شیوه ای یکسان نیست و این دو ارتباط متقارن نیستند. ورنیگر در حیطه ی زیباشناختی می گفت که خط انتزاعی دو بیان بسیار متفاوت دارد، یکی در هنر گوتیک بربر، دیگری در هنر کلاسیک ارگانیک. این جا می گویم که راسته دو حالت از پیوند متفاوت را دارد: همیشه به فضای کوچ گر متصل است، در حالی که با فضای یکجانشین جفت می شود. از طرف سرهم بندی های کوچ گر و ماشین های جنگ، نوعی ریزوم است، با جهش ها، انحراف ها، گذارهای زیرزمینی، ساقه ها، خروجی ها، خطها و سوراخ هایش... اما از طرف دیگر، سرهم بندی های یکجانشین و دستگاه دولت راسته را تسخیر می کنند، خصایص بیان را در یک صورت یا رمزگان گیر می اندازند، سوراخ ها را با هم به طنین درمی آورند،

۱۱۲ کتاب فورب، *Metallurgy in Antiquity*, Ed. Brill, اعصار مختلف فلزشناسی و همچنین انواع فلزشناس را در عصر معدنی تحلیل می کند: «اقد»، اکتشاف گر و استخراج گر، «فلزکار»، «آهنگر»، «وویگر». تخصص در عصر آهن پیچیده تر می شود، و تفکیک های کوچ گرد دوره گرد یکجانشین نیز همزمان تغییر می کنند.

خطوط گریز را پر می‌کنند، عملیات تکنولوژیک را تابع الگوی کار می‌کنند، و تمام رژیم پیوندهای عطفی شاخه‌شاخه را به اتصالات تحمیل می‌کنند.

اصل موضوعی ۳: ماشین جنگ کوچک‌گر همچون صورت بیان است، که فلزشناسی دوره‌گرد صورت محتوای هم‌بسته‌ی آن است.

قضیه‌ی ۹: هدف جنگ ضرورتاً نبرد نیست، و مهم‌تر از آن هدف ماشین جنگ ضرورتاً جنگ نیست، حتی اگر جنگ و نبرد (تحت شرایطی مشخص) نتیجه‌ی ضروری آن باشند.

با سه مسئله‌ی متوالی روبه‌رو می‌شویم: آیا نبرد «هدف» ماشین جنگ است؟ اما همچنین، آیا نبرد «هدف» ماشین جنگ است؟ و سرانجام، در چه صورتی ماشین جنگ «هدف» دستگاه دولت است؟ ابهام دو مسئله‌ی اول قطعاً از لفظ هدف [یا ابژه] می‌آید، ولی نشان‌گر وابستگی آن‌ها به مسئله‌ی سوم است. با این حال، این مسائل را به تدریج مدنظر قرار می‌دهیم، حتی اگر به تکثیر موارد تقلیل پیدا کنیم. پرسش اول، یعنی پرسش نبرد، در واقع تمایز بی‌واسطه‌ی این دو مورد را به دنبال دارد، موردی که طالب نبرد است، و موردی که ماشین جنگ اساساً از نبرد احتراز می‌کند. این دو مورد به‌هیچ‌رو با تهاجمی و دفاعی مقارن نمی‌شوند. اما به نظر می‌رسد که هدف جنگ به معنای دقیق کلمه (به تأسی از فهمی که با فردینان فوش به اوج خود می‌رسد) نبرد باشد، در حالی که جنگ چریکی آشکارا نانبرد را می‌جوید. در هر حال، گسترش جنگ به جنگ حرکت، و جنگ همه‌جانبه نیز انگاره‌ی نبرد را هم از نظرگاه تهاجمی و هم از نظرگاه دفاعی زیر سؤال می‌برد: به نظر می‌رسد نانبرد توانایی بیان سرعت یک حمله‌ی صاعقه‌ای و پادسرعت ضدحمله‌ای بی‌درنگ را

دارد.^{۱۱۳} برعکس، از سوی دیگر، گسترش جنگ چریکی لحظه و صوری را ایجاب می‌کند که نبرد در آن‌ها باید در رابطه با «نقاط اتکای» بیرونی و درونی به طرزی مؤثر جستجو شود. و درست است که جنگ چریکی و جنگ دائماً روش‌های یکدیگر را در هر دو معنا به عاریه می‌گیرند (برای مثال، اغلب بر الهاماتی که جنگ چریکی روی زمین از جنگ دریایی گرفته تأکید شده است). پس فقط می‌توان گفت که نبرد و نانبرد هدف مضاعف جنگ‌اند، بر طبق معیاری که نه با امر تهاجمی و امر دفاعی تقارن دارد، نه حتی با جنگ جنگ و جنگ چریکی.

به همین خاطر، ضمن به تعویق انداختن پرسش، می‌پرسیم آیا خود جنگ هدف ماشین جنگ است؟ این به‌هیچ‌وجه معلوم نیست. در شرایطی که جنگ (با یا بدون نبرد) قصد نابودی و واگذاری نیروهای دشمن را دارد، هدف ماشین جنگ ضرورتاً جنگ نیست (برای مثال، تاخت‌وتاز هدفی غیر از صورت خاص ماشین جنگ خواهد بود). ولی به طور عام‌تر دیدیم که ماشین جنگ ابداعی کوچک‌گر بود، چون در ذاتش عنصر سازنده‌ی فضای صاف، اشغال این فضا، جابه‌جایی در این فضا و ترکیب‌بندی متناظر انسان‌ها بود: تنها هدف راستین ایجابی‌اش همان جاست (نوموس).

۱۱۳ متن تی. ای. لارنس (هفت ستون حکمت) یکی از مهم‌ترین متن‌ها در باره‌ی جنگ چریکی باقی می‌ماند (دانش‌نامه‌ی بریتانیکا، «علم جنگ چریکی»)، متنی که «ضد فوش» ظاهر می‌شود و انگاره‌ی نانبرد را تدقیق می‌کند. ولی نانبرد تاریخی دارد که فقط به جنگ چریکی وابسته نیست: (۱) تمایز سنتی بین «نبرد» و «مشق نظامی» در نظریه‌ی جنگ،

Raymond Aron, *Penser la guerre, Clausewitz*, Gallimard, I, pp. 122-131;

(۲) شیوه‌ای که جنگ حرکت نقش و اهمیت نبرد را به پرسش می‌کشد (مثل مارشان دو ساکس، و مسئله‌ی مجادله‌برانگیز نبرد طی جنگ‌های ناپلئونی)؛

(۳) سرانجام، در موردی اخیر، نقد نبرد به نام سلاح هسته‌ای که نقشی بازدارنده‌ی باری می‌کنند، و نیروهای قراردادی حالا فقط در «آزمایش» و «مشق نظامی» نقش دارند (رجوع کنید به فهم گولیستی از نانبرد، و به

Guy Brossollet, *Essai sur la non-bataille*.

بارگشت اخیر به انگاره‌ی نبرد نه تنها عوامل فنی همچون توسعه‌ی سلاح اتمی تاکتیکی، بلکه ملاحظات سیاسی را ایجاب می‌کند که نقش معین نبرد (یا نانبرد) در جنگ به آن بستگی دارد.

رشد بیابان و استپ، نه کاستن از جمعیتش، بلکه برعکس. اگر جنگ ضرورتاً از آن نشئت می‌گیرد به این دلیل است که ماشین جنگ چنان با دولت‌ها و شهرها تصادم می‌کند که انگار با نیروهای (مخبط کردن) که در برابر هدف ایجابی قرار می‌گیرند: از آن پس دولت، شهر، پدیده‌ی دولتی و شهری دشمن ماشین جنگ می‌شوند و هدفش نابودی آن‌هاست. این جاست که ماشین جنگ جنگ می‌شود: نابودی نیروهای دولت، تخریب صورت‌دولت. ماجرای آتیلا یا چنگیزخان این توالی هدف ایجابی و هدف سلبی را به خوبی نشان می‌دهد. برای این که مثل ارسطو حرف بزنیم، می‌گوییم جنگ شرط ماشین جنگ است نه هدفش، بلکه آن را ضرورتاً همراهی و کامل می‌کند؛ برای این که مثل دریدا حرف بزنیم، می‌گوییم که جنگ «متمم» ماشین جنگ است. حتی چه بسا این متمم‌بودن یک آشکارگی مترقی مضطرب فهم شود. برای مثال، ماجرای موسی چنین بود: او پس از خروج از دولت مصری و روانه‌شدن به بیابان، ابتدا با الهام از گذشته‌ی کهن عبری‌های کوچ‌گر و به توصیه‌ی پدرزنش که از کوچ‌گران بود، به یک ماشین جنگ صورت داد. این ماشین دادگران، و پیشاپیش ماشین جنگ است، ولی هدفش هنوز جنگ نیست. اکنون موسی کم‌کم و مرحله به مرحله درمی‌یابد که جنگ متمم ضروری آن ماشین است، چون با شهرها و دولت‌ها مواجه می‌شود یا باید از آن‌ها عبور کند، چون باید اول به آن‌جا جاسوس بفرستد (مشاهده‌ی مسلح)، بعد شاید تا سرحدات صعود کند (جنگ نابودی). حالا مردمان یهود از این که به‌قدر کافی قوی نیستند دچار تردید و ترس می‌شوند، اما موسی هم تردید می‌کند، او در برابر آشکارگی این متمم پس می‌کشد و مسئولیت جنگ بر عهده‌ی یوشع خواهد بود نه موسی. سرانجام برای این که مثل کانت حرف بزنیم، می‌گوییم نسبت جنگ با ماشین جنگ ضروری اما «ستتزی» است (بیهوه برای انجام این سنتز ضروری است).

بنابراین پرسش جنگ به نوبه‌ی خود پس زده می‌شود و تابع روابط ماشین جنگ با دستگاه دولت می‌گردد. در وهله‌ی اول دولت‌ها نیستند که جنگ را می‌سازند: البته، جنگ پدیده‌ای نیست که آن را همچون خشونتی از هر نوع، در کلیت طبیعت بازیابیم. اما جنگ هدف دولت‌ها نیست، بیشتر برعکس است. به نظر نمی‌رسد حتی کهن‌ترین دولت‌ها هم ماشین جنگ داشته باشند، و خواهیم دید که سلطه‌شان به عوامل دیگری متکی است (که در عوض پلیس و زندان را شامل می‌شود). می‌توانیم فرض کنیم که از میان دلایل رازآمیز نابودی سریع دولت‌های کهن اما قدرتمند، دقیقاً مداخله‌ی یک ماشین جنگ عارضی یا کوچ‌گر وجود دارد که به آن‌ها ضدحمله می‌زند و تخریب‌شان می‌کند. اما دولت زود می‌فهمد. یکی از پرسش‌های بزرگ از نظرگاه تاریخ کلی این است: چگونه دولت ماشین جنگ را تصاحب خواهد کرد، یعنی بر طبق اندازه، تسلط و اهدافش، یکی برای خودش می‌سازد؟ و با چه خطراتی؟ (نه هرگز خود ماشین جنگ، بلکه آن صورتی را که تحت آن به تصاحب دولت درمی‌آید، نهاد نظامی یا ارتش می‌نامیم). برای فهم خصلت متناقض‌نمای یک چنین اقدامی باید کل فرضیه را به اختصار بازگو کنیم: ۱) ماشین جنگ ابداع کوچ‌گر است که جنگ نه تنها هدف اول، بلکه هدف دوم، هدف متمم یا سنتزی آن است، به این معنا که مصمم به تخریب صورت‌دولت و صورت‌شهری است که با آن‌ها تصادم می‌کند؛ ۲) وقتی دولت ماشین جنگ را تصاحب می‌کند، ماشین جنگ ماهیت و کارکردش را آشکارا عوض می‌کند، چراکه بر ضد کوچ‌گران و تمام تخریب‌گران دولت هدایت می‌شود یا بیان‌گر روابط بین دولت‌ها است، تا آن‌جا که یک دولت فقط مدعی تخریب دولتی دیگر یا تحمیل مقاصدش به آن است؛ ۳) اما تنها وقتی ماشین جنگ این‌گونه به تصاحب دولت درمی‌آید تمایل دارد جنگ را هدف اولی و مستقیمش، هدف «تحلیلی» اش قرار دهد (و این که جنگ مایل است هدفش نبرد باشد). خلاصه، همزمان با این که دستگاه دولت یک ماشین جنگ را تصاحب

می‌کند، ماشین جنگ جنگ را هدف خود می‌کند، و جنگ تابع مقاصد دولت می‌شود.

این مسئله‌ی تصاحب از حیث تاریخی آن قدر متنوع است که مجبوریم انواع مختلف مسائل را از هم متمایز کنیم. اولین مسئله به امکان عملیات مربوط می‌شود: صرفاً چون جنگ چیزی جز هدف متمم یا سنتزی ماشین جنگ کوچک‌گر نیست، ماشین جنگ کوچک‌گر دستخوش تردیدی می‌شود که برایش مهلک خواهد بود، و دستگاه دولت به‌نوبه‌ی خود قادر است اختیار جنگ را به دست گیرد و از این‌رو ماشین جنگ را بر ضد کوچک‌گران گرداند. تردید کوچک‌گر اغلب به شیوه‌ای افسانه‌ای ارائه شده است: چه بر سر زمین‌های فتح‌شده و پیموده‌شده می‌آید؟ آن‌ها بیابان، استپ، چراگاه بزرگ می‌شوند؟ یا اجازه داده می‌شود که یک دستگاه دولت وجود داشته باشد که می‌تواند مستقیماً استثمارشان کند، چراکه دیر یا زود به سلسله‌ی جدید صرف آن دستگاه بدل می‌شود: دیر یا زود، چون مثلاً چنگیزی‌ها توانستند با یکپارچه کردن نسبی خود با امپراطوری‌های فتح‌شده مدت‌ها دوام آورند، اما همچنین تمام فضای صاف استپ‌هایی را که مراکز امپراطوری از آن‌ها تبعیت می‌کنند، حفظ کردند. نبوغ‌شان *صالح مغول*^{۱۱۴} بود. بماند که یکپارچگی کوچک‌گران با امپراطوری‌های فتح‌شده یکی از قدرتمندترین عوامل تصاحب ماشین جنگ توسط دستگاه دولت است: خطر اجتناب‌ناپذیری که کوچک‌گران تسلیمش شده‌اند. اما خطر دیگری هم وجود دارد، خطری که دولت را هنگام تصاحب ماشین جنگ تهدید می‌کند (تمام دولت‌ها سنگینی این خطر و خطراتی را که این تصاحب برایشان دارد احساس کرده‌اند). تیمورلنگ نمونه‌ای افراطی است، که نه جانشین چنگیز خان، بلکه مخالف دقیق اوست: تیمورلنگ ماشین جنگی خارق‌العاده می‌سازد و در برابر

کوچ گران برپا می‌کند، ولی باید به همان وسیله یک دستگاه دولت سنگین‌تر و غیرتولیدی‌تر برپا کند که تنها به منزله‌ی صورت تهی تصاحب این ماشین وجود دارد.^{۱۱۵} ضدیت ماشین جنگ با کوچ گران می‌تواند خطری را برای دولت در پی داشته باشد به اندازه‌ی خطر کوچ گران که ماشین جنگ را بر ضد دولت‌ها هدایت می‌کنند.

سنخ دوم مسئله به صور انضمامی‌ای مربوط می‌شود که تصاحب ماشین جنگ تحت آن‌ها انجام می‌شود: اجیری یا قلمرومند؟ ارتش به‌عنوان شغل یا ارتش به‌عنوان وظیفه؟ بدن‌های خاص یا سربازگیری ملی؟ نه تنها این فرمول‌ها دیگر ارزشی ندارند، بلکه تمام مخلوط‌های ممکن بین‌شان وجود دارد. شاید شایسته‌ترین یا عمومی‌ترین تمایز این باشد: آیا فقط «ریخته‌گری» ماشین جنگ وجود دارد، یا به بیان دقیق‌تر، «تصاحب» آن؟ تسخیر ماشین جنگ توسط دستگاه دولت در واقع پیرو دو مسیر انجام می‌شود، ریخته‌گری جامعه‌ی جنگجویان (که از بیرون می‌آید و از درون نشئت می‌گیرد)، یا برعکس، ساختن آن بر طبق قواعدی که با سرتاسر جامعه‌ی مدنی تناظر دارند. و این‌جا دیگربار، گذر و گذار از یک فرمول به فرمول دیگر. سرانجام، سنخ سوم از مسائل به وسایل تصاحب مربوط می‌شود. از این نظرگاه باید داده‌های مختلفی را که به وجوه بنیادی دستگاه دولت مربوط می‌شوند لحاظ کنیم: قلمرومندی، کار یا کارهای عمومی، مالیات. ساختمان نهادی نظامی یا ارتش قلمروگذاری ماشین جنگ را ضرورتاً ایجاب می‌کند، یعنی واگذاری زمین‌های «مستعمراتی» یا درونی که می‌توانند صور بسیار مختلفی به خود بگیرند. اما همزمان، رژیم‌های مالیاتی هم ماهیت خدمات و مالیات‌های تحت تملک جنگجویان ذینفع را تعیین می‌کنند، و

۱۱۵ درباری تفاوت‌های بنیادی بین تیمورلنگ و جنگیز خان ر.ک.

هم‌علی‌الخصوص نوع مالیات مدنی‌ای را که تمام یا بخشی از جامعه برای صیانت از ارتش به آن مقیداند. و در نتیجه، رژیم‌های مالیاتی ماهیت خدمات و مالیات‌هایی را که جنگجویان ذینفع باید پرداخت کنند تعیین می‌کنند، و خصوصاً نوع مالیات مدنی‌ای را که تمام یا بخشی از جامعه برعکس برای حفظ ارتش در قید آن هستند. و همزمان بنگاه دولتی کارهای عمومی باید بر طبق «آرایش قلمرو»یی که ارتش نقشی تعیین‌کننده در آن بازی می‌کند از نو سازمان‌دهی شود، نه تنها در مورد دژها و اماکن استحکامی، بلکه در ارتباط‌های استراتژیک، ساختار لوژستیک، زیرساخت صنعتی و غیره (نقش و عملکرد مهندس در این صورت از تصاحب^{۱۶}).

بیاید کل این فرضیه را با فرمول کلوزویٹس مقایسه کنیم: «جنگ ادامه‌ی مناسبات سیاسی با وسایل دیگر است.» می‌دانیم که خود این فرمول از مجموعه‌ای نظری و عملی، تاریخی و فراتاریخی استخراج شده است که عناصرش در پیوند با یکدیگر هستند: (۱) مفهومی محض از جنگ به‌منزله‌ی جنگ مطلق، نامشروط، ایده‌ی داده‌نشده در تجربه وجود دارد (زمین‌زدن یا «واژگون کردن» دشمن، که فرضاً هیچ تعین دیگری ندارد، بدون ملاحظه‌ی سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی)؛ (۲) آنچه داده شده جنگ‌های واقعی است تا آن‌جا که به انقیاد اهداف دولت درآمده‌اند، دولت‌هایی که در رابطه با جنگ مطلق کمابیش «رساناها»ی خوبی هستند، و در هر صورت تحقق آن در تجربه را مشروط می‌کنند؛ (۳) جنگ‌های واقعی بین دو قطب در نوسان‌اند که هر دو در قید سیاست دولت هستند: جنگ نابودی که می‌تواند تا

116 *Armées et fiscalité dans le monde antique*, Ed. du C. N. R. S:

این گروه‌آیی جنبه‌ی مالیاتی را به بهترین شکل پوشش می‌دهد، اما با دو جنبه‌ی دیگر نیز سروکار دارد. مسئله‌ی توزیع زمین میان سربازان و خانواده‌هایشان در هر دولت سر برمی‌آورد و نقشی اساسی بازی می‌کند. در یک صورت خاص، بنیان تیول و تنودالیسم را بنا می‌کند. ولی پیشاپیش مبنای «تیول کاذب» گرداگرد جهان، خصوصاً کِلرو و کلروکی در تمدن یونانی است. ر.ک.

Claire Préaux, *L'économie royale des Lagides*, Bruxelles, pp. 463 sq.

جنگ همه‌جانبه پیش رود (آن هم پیرو مقاصدی که حامل نابودی‌اند) و تمایل دارد با صعود به سرحدات به مفهوم نامشروط نزدیک شود؛ جنگ محدود که «چندان» یک جنگ نیست، و نزولی به شروط محدود‌کننده را موجب می‌شود و می‌تواند تا یک «مشاهده‌ی مسلح»^{۱۱۷} صرف پیش رود.

در وهله‌ی اول، این تمایز جنگ مطلق به منزله‌ی ایده با جنگ‌های واقعی به نظر ما اهمیت بسزایی دارند، اما با امکان معیاری غیر از معیار کلوزویتس. ایده‌ی محض ایده‌ی حذف انتزاعی حریف نیست، بلکه ایده‌ی ماشین جنگی است که هدفش فقط جنگ نیست، و تنها در رابطه‌ی سنتزی بالقوه یا متمم به جنگ مربوط می‌شود. طوری که ماشین جنگ کوچک‌گر به نظر ما، چنان‌که برای کلوزویتس هم این‌گونه است، موردی از جنگ واقعی میان سایر جنگ‌ها نیست، بلکه برعکس، محتوای کافی ایده، ابداع ایده، با اهداف خاص خودش، فضا و ترکیب‌بندی نوموس است. باین‌حال، یک ایده است، و باید مفهوم ایده‌ی محض را حفظ کرد، هرچند این ماشین جنگ به دست کوچ‌گران محقق شده باشد. اما بیش‌تر کوچ‌گران‌اند که به دلایل متعدد، یک انتزاع، یک ایده، چیزی واقعی و غیربالفعل باقی می‌مانند: ابتدا چون دیدیم که داده‌های کوچ‌گری در واقع با داده‌های مهاجرت، دوره‌گردی و چراگردی قاطی می‌شوند، که خلوص مفهوم را به هم نمی‌زنند، اما معرف ابژه‌هایی همواره مخلوط یا ترکیب‌های فضا و ترکیب‌بندی هستند که پیشاپیش به ماشین جنگ واکنش نشان می‌دهند. در وهله‌ی دوم، ماشین جنگ کوچک‌گر حتی در خلوص مفهومش ضرورتاً موجب رابطه‌ی سنتزی‌اش می‌شود با جنگ به‌عنوان متمم کشف‌شده و بسط‌یافته در برابر صورت‌دولت که در صدد تخریب آن است. اما این

۱۱۷ Clausewitz, *De la guerre*. خصوصاً کتاب هشتم. و تفسیر رمون آرون از این سه‌تزر در *Penser la guerre, Clausewitz*. جلد ۱ (خصوصاً «چرا جنگ‌های فضای دوم»، ص ۱۳۹).

ابژه‌ی متمدن یا این رابطه‌ی سنتزی اثر نمی‌کند مگر این که دولت، به نوبه‌ی خود، فرصت تصاحب ماشین جنگ را پیدا کند و جنگ را هدف مستقیم این ماشین جنگ معکوس شده کند (از این رو یکپارچگی کوچک‌گر با دولت برداری است که از کوچک‌گری، از ابتدایش، از اولین کنش ماشین بر علیه دولت عبور می‌کند).

پس مسئله نه تحقق جنگ، بلکه تصاحب ماشین جنگ است. این همزمان با وقتی است که دستگاه دولت ماشین جنگ را تصاحب می‌کند، آن را به مقاصد «سیاسی» مقید می‌کند، و جنگ را هدف مستقیم آن می‌گرداند. و همین تمایل تاریخی است که دولت‌ها را بر آن می‌دارد از نظرگاهی سه‌گانه تکامل یابند: گذر از اشکال ریخته‌گری به صورت تصاحب به معنای دقیق کلمه، گذر از جنگ محدود به جنگ به اصطلاح همه‌جانبه، و تبدیل رابطه‌ی قصد و هدف. اکنون عواملی که جنگ دولت را جنگی همه‌جانبه می‌کنند اکیداً با کاپیتالیسم پیوند دارند: مسئله بر سر سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی ثابت در تجهیزات، صنعت و اقتصاد جنگ است، و سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی متغیر در جمعیت جسمانی و اخلاقی (توأمان فاعل جنگ و قربانی آن^{۱۸}). در واقع، جنگ همه‌جانبه نه تنها جنگ برای ویرانی نیست، بلکه وقتی سربرمی‌آورد که «مرکز» نابودی نه ارتش دشمن، یا حتی دولت دشمن، بلکه سرتاسر جمعیت و اقتصادش است. این که این سرمایه‌گذاری مضاعف فقط می‌تواند در شرایط پیشین جنگ محدود انجام شود، نشان‌گر خصیصه‌ی مقاومت‌ناپذیر تمایل

118 Ludendorff (*La guerre totale*, Flammarion),

او خاطر نشان می‌کند که تکامل اهمیتی فزاینده را به «مردم» و «سیاست داخلی» در جنگ می‌بخشد. در حالی که کلوزویتس همچنان به ارتش‌ها و سیاست بیرونی رجحان می‌بخشد. به‌رغم برخی متون کلوزویتس، این نقد از هر لحاظ درست است. لنین و مارکسیست‌ها نیز نقد مشابهی کرده‌اند (گرچه فهم‌شان با فهم لودندروف از مردم و سیاست خانگی کاملاً فرق دارد). برخی مؤلف‌ها به‌طور قانع‌کننده نشان داده‌اند که پرولتاریا همان‌قدر خاستگاهی نظامی، خصوصاً دریایی، دارد که خاستگاهی صنعتی؛ برای مثال، ر.ک.

Virilio, *Vitesse et politique*, pp. 50-51, 86-87.

کاپیتالیستی به توسعه‌ی جنگ همه‌جانبه است.^{۱۱۹} بنابراین درست است که جنگ همه‌جانبه تابع مقاصد سیاسی دولت می‌ماند و تنها حداکثر شرایط تصاحب ماشین جنگ توسط دستگاه دولت را محقق می‌کند. اما همچنین درست است که وقتی جنگ همه‌جانبه هدف ماشین جنگ تصاحب‌شده می‌شود، در این سطح از مجموعه‌ی تمام شرایط، قصد و هدف وارد این مناسبات تازه می‌شوند که می‌توانند به تناقض برسند. تردید کلوزویتس از این‌روست وقتی نشان می‌دهد که گاهی جنگ همه‌جانبه جنگی باقی می‌ماند که به هدف سیاسی دولت‌ها مشروط شده است، و گاهی تمایل دارد ایده‌ی جنگ نامشروط را موجب شود. در واقع، قصد ذاتاً سیاسی و بدین‌سان تعیین‌شده از جانب دولت باقی می‌ماند، اما حتی خود هدف نیز نامحدود شده است. می‌توان گفت که تصاحب تغییر جهت داده است، یا بیش‌تر این‌که دولت‌ها تمایل دارند ماشین جنگ عظیمی را شل و بازسازی کنند که دولت‌ها صرفاً بخش‌های اضافه‌شده و مقابله‌پذیر آن هستند. این ماشین جنگ جهانی، که به‌نوعی از دولت‌ها «سرچشمه» می‌گیرد، دو شکل زیر را ارائه می‌کند: ابتدا شکل فاشیسم که جنگ را به حرکتی نامحدود تبدیل می‌کند که قصدی جز خودش ندارد؛ اما فاشیسم صرفاً یک پیش‌طرح است، و شکل پسافاشیستی شکل ماشین جنگی است که صلح را مستقیماً هدف می‌گیرد، مثل صلح دهشت یا صلح نجات. ماشین جنگ فضایی صاف را که اکنون مدعی کنترل و احاطه‌ی تمام زمین است اصلاح می‌کند. خود جنگ همه‌جانبه، به سوی صورت همچنان دهشتناک‌تر صلح پشت سر گذاشته می‌شود. ماشین جنگ نظم جهانی را هدف می‌گیرد و دولت‌ها دیگر صرفاً ابژه‌ها یا

۱۱۹ چنان‌که جی. یو. یف نشان می‌دهد طی دوره‌ی عظیم «جنگ محدود» (۱۶۴۰-۱۷۴۰) بود که پدیده‌های متمرکز، انباشت و سرمایه‌گذاری ظهور کردند، پدیده‌هایی که بعداً «جنگ همه‌جانبه» را رقم زدند: ر.ک.

La guerre et le progrès humain, Ed. Alsatia.

رمزگان جنگی ناپلئونی نشان‌گر چرخشی است که عناصر جنگ همه‌جانبه را شتاب می‌بخشد: تجهیز، انتقال، سرمایه‌گذاری، اطلاعات و غیره.

وسایل مناسب این ماشین جدید هستند. اینجاست که فرمول کلوزوتس تغییر جهت مؤثری می‌دهد؛ چون برای این که بتوانیم بگوییم سیاست ادامه‌ی جنگ با ابزار دیگر است، کافی نیست کلمات را معکوس کنیم انگار بتوانیم آن‌ها را در یک معنا یا در معنای دیگر بر زبان آوریم؛ باید حرکت واقعی را دنبال کنیم، حرکتی که در نتیجه‌اش دولت‌ها، ضمن تصاحب یک ماشین جنگ و تطبیق آن با مقاصد خودشان، ماشین جنگی را دوباره به دست می‌دهند که قصد را تقبل می‌کند، دولت‌ها را تصاحب می‌کند و بیش‌ازپیش کارکردهای سیاسی به خود می‌گیرد.^{۱۲۰}

بی‌تردید، موقعیت فعلی مأیوس‌کننده است. دیدیم که ماشین جنگ جهانی، انگار در داستانی علمی‌خیالی، خود را هر چه قوی‌تر می‌سازد؛ دیدیم که صلحی چه بسا دهشت‌زاتر از مرگ فاشیستی را هدف خود قلمداد می‌کند، دیدیم که سهمگین‌ترین جنگ محلی را به منزله‌ی بخش‌های خودش حفظ می‌کند یا برمی‌انگیزد؛ دیدیم که سنخ جدیدی از دشمن را تثبیت می‌کند که نه دولتی دیگر، نه حتی رژیم دیگری، بلکه «دشمن هر جوره» است؛ دیدیم که عناصر ضدچریکی‌اش را برپا می‌کند، طوری که بتواند یک‌بار غافلگیر شود نه دوبار... با وجود این، حتی شرایط ماشین جنگ دولتی و جهانی، یعنی سرمایه‌ی ثابت (منابع و مواد) و سرمایه‌ی متغیر انسانی، مدام امکان‌های ضدحمله‌ی غیرمنتظره و پیش‌قدمی پیش‌بینی‌نشده را که ماشین‌های جهشی، اقلیتی، مردمی، انقلابی را تعیین می‌کنند، بازآفرینی می‌کند. تعریف دشمن هر جوره گواه این نکته است... «دارای صور متکثر، رزمایش‌گر و همه‌جا حاضر (...)، از نظمی اقتصادی، برانداز، سیاسی، اخلاقی، و الی‌آخر»، خرابکار نامعلوم مادی یا

۱۲۰ درباره‌ی «پشت سر گذاشتن» فاشیسم، و جنگ همه‌جانبه، و نیز درباره‌ی نکته‌ی جدید معکوس شدن فرمول کلوزوتس، رجوع کنید به تحلیل ویریلیو در *L'insécurité du territoire*، خصوصاً فصل یک.

فراری انسانی به گوناگون‌ترین اشکال.^{۱۲۱} اولین عنصر نظری که اهمیت دارد، معناهای بسیار مختلف ماشین جنگ است، و تنها به این دلیل که ماشین جنگ رابطه‌ای بسیار متغیر با خود جنگ دارد. ماشین جنگ به صورتی واحد تعریف نمی‌شود، و از چیزی غیر از کمیت‌های روبه‌رشد نیرو تشکیل می‌شود. کوشیدیم دو قطب ماشین جنگ را تعریف کنیم: در یک قطب، ماشین جنگ جنگ را هدف می‌گیرد، و به خط تخریبی صورت می‌دهد که می‌تواند تا سرحدات عالم امتداد یابد. اکنون ماشین جنگ ذیل تمام وجوهی که در این جا به خود می‌گیرد – جنگ محدود، جنگ همه‌جانبه، سازماندهی جهانی – به‌هیچ‌رو نماینده‌ی ذات مفروض ماشین جنگ نیست، بلکه هر توانی که داشته باشد، یا فقط نماینده‌ی مجموعه شرایطی است که دولت‌ها تحت آن‌ها این ماشین را تصاحب می‌کنند، حتی اگر سرانجام آن را به‌عنوان افق جهان فراافکنند، یا نماینده‌ی نظم مسلطی است که خود دولت‌ها صرفاً بخشی از آن‌اند. به نظر ما قطب دیگر قطب ذات است، وقتی ماشین جنگ، با «کمیت‌ها»ی بی‌نهایت کوچک، نه جنگ، بلکه ترسیم خط‌گریزی آفرینش‌گر، ترکیب‌بندی فضایی صاف و حرکت انسان‌ها در این فضا را هدف می‌گیرد. به پیروی از این قطب، جنگ با این ماشین مواجه می‌شود، اما به‌عنوان ابژه‌ی سنتزی و متمم‌اش، که حالا بر ضد دولت، و بر ضد اصل موضوعه‌ی جهانی‌ای که دولت‌ها بیان می‌کنند، هدایت شده است.

باور داشتیم که این ابداع ماشین جنگ را نزد کوچ‌گران می‌یابیم. تنها این دغدغه‌ی تاریخی وجود داشت که نشان دهیم ماشین جنگ به‌ماهو ماشین جنگ

121 Guy Brossollet, *Essai sur la non-bataille*, pp. 15-16.

انگاره‌ی اصل موضوعه‌ی «دشمن هرچوره» قبلاً در متون رسمی یا تشریفاتی دفاع ملی، قانون بین‌المللی و فضای قضایی یا پلیسی به‌تفصیل شرح داده شده است.

ابداع شده است، حتی اگر از ابتدا نشان‌گر تمام ابهامی بود که آن را به ترکیب‌بندی با قطب دیگر وارد می‌کرد، و از آغاز حول آن می‌گشت. اما، اگر ذات را ملاک قرار دهیم، این کوچ‌گران نیستند که راز را در اختیار دارند: یک جنبش هنری، علمی، «ایدئولوژیک» نیز می‌تواند یک ماشین جنگ بالقوه باشد، مخصوصاً تا آن جا که در نسبت با یک راسته یک صفحه‌ی انسجام، یک خط‌گریز خلاق، یک فضای صاف جابه‌جایی را ترسیم می‌کند. کوچ‌گر نیست که این مجموعه خصایص را تعریف می‌کند، بلکه این مجموعه است که کوچ‌گر و همزمان ذات ماشین جنگ را تعریف می‌کند. اگر جنگ چریکی، جنگ اقلیتی، جنگ مردمی و انقلابی با ذات مطابقت دارند به این دلیل است که هدف‌شان جنگ است، هدفی آن‌قدر ضروری که صرفاً «متمم» است: آن‌ها تنها به شرط این‌که همزمان چیز دیگری خلق کنند می‌توانند بجنگند، حتی شده مناسبات اجتماعی غیرارگانیک جدیدی را. تفاوت عظیمی بین این دو قطب وجود دارد، حتی و خصوصاً از نظرگاه مرگ: خط‌گریزی که می‌آفریند، یا به خط تخریب بدل می‌شود؛ صفحه‌ی انسجامی که خود را حتی شده تکه‌تکه می‌سازد، یا به صفحه‌ی سازماندهی و سلطه تبدیل می‌شود. مدام متوجه می‌شویم که بین این دو خط‌گریز یا این دو صفحه ارتباط وجود دارد، هر صفحه از صفحه‌ی دیگر تغذیه می‌کند و وام‌دار آن است: بدترین ماشین جنگ جهانی فضایی صاف را بازسازی می‌کند تا زمین را احاطه و محصور کند. اما زمین بر توان‌های خودش در قلمروزدایی، خطوط‌گریزش، فضاها‌ی صافی که وجود دارند و برای زمینی تازه مسیرشان را می‌کاوند، اصرار می‌ورزد. کمیت‌ها مسئله نیستند، بلکه مسئله بر سر سرشت سنجش‌ناپذیر کیفیاتی است که در این دو نوع ماشین جنگ، پیرو این دو قطب، با یکدیگر رویارو می‌شوند. ماشین‌های جنگ بر ضد دستگاه‌های دولتی که ماشین را تصاحب می‌کنند و جنگ را کاروبار و هدف خود قرار می‌دهند،

ساخته می‌شوند: ماشین‌های جنگ در برابر پیوند عطفی عظیم دستگاه‌های تسخیر یا سلطه، بر اتصالات ارج می‌نهند.

